

این سبزه را که در میان کاشیده اند
 و در آن کاشیده اند و در آن کاشیده اند
 و در آن کاشیده اند و در آن کاشیده اند
 و در آن کاشیده اند و در آن کاشیده اند

لوح فرار دشمن پیوده کوتود	این سایه که از سر ما بر گرفت
صایب توار کجا روش مهر ارجا	چون برده حیا میان برگرفت

ای شمع طور ز اسخست زما	عالم بدور زلفوز بحر حما
شد بنز و خسته کرد و بحر من گشت	زین پیشتر چگونه شمع گشت
از سر ستاره چشم بدی میکس	با صد هزار تیر چه سازد
چون سر برون بر دبله است	زین بحر آتش که ندارد کرم
چون با صبح زرق من از بوی کل	مرغ قفس تم که با زرم بدام
عاشق کسی بود که درین شش	پروانه دار خوش کند آشیام
ناف مرا بجهت عشرت بریده اند	چون فی نمیزم نقی می ترانه
صایب فسرده ایم پادریان	از قول مولوی غزل عاشق

ای زمین از سجده ذکر و کعبه	در خوابات تو مهر کرم و یما
از جلالت برق عالم و دردم	وز جالت آفتابی فرش دیر جا
با که گویم که بگویم که باور میکنم	کاین صد فها پر شده است که کما

این سبزه را که در میان کاشیده اند
 و در آن کاشیده اند و در آن کاشیده اند
 و در آن کاشیده اند و در آن کاشیده اند
 و در آن کاشیده اند و در آن کاشیده اند

دای قاطر کل درک
بنی سینه اوار میدان

کلیه حیات از دوی برتر
چشم نازک باریک

ملاقات لب خال در سحر
مهر و خورشید از دوی

ابر ظلمت را نقاب بچو ان کرد
عالمی را از لباس صبر عریان کرد
چون بهم این سر و رو داد و گریه کرد
تا تو با تیغ و سپر آسک میدان کرد
تشکرا منع از چاه زنجیر کرد
چشم میگردان از خون خلق مست کرد
آنچه از پیدا و پادما تلخ کمان کرد
سرمد زار صفا زار شکرت کرد

چون کدر تشکرا از سر صحرای
لجه سان بر لبش شبروان پوشید
در میان روز و شب خون در میان
آفتاب تیغ زن چون کل سپر افکند
در چمن روزی که کوسر کرد و جود
آب خوردن از مرو و نیر در عالم
آه اگر شاه شهیدان بود پیر سرور
صایب این کز زبان کلک شکر نچید

رکبت زگر تشنه قاتل نازک
طبع عودت بود که نیر کرد
بامیدی که باغش بود از نیر کرد
سیح از غنای نیر کرد
ز طایب که باغش بود از نیر کرد
که مار نیر کرد

صدا از سر این دوی

دگر بهر که دلت میگرد سال بد
شمار قطره باران کن و پیا له بد
چو موج آب مسلسل بمن پیاله بد
بدوق نساء مستی می و پیاله بد
بیاض رو کن و تصحیح این سال بد
بهر که زمر ککارت کند نواله بد

رنجی تبسم می چو برک لاله بد
نمید سی قدحی بشمار اگر پسته بد
حریف دور کران نیر تبسم بد
پاد سرچ خوری می همان شسته بد
نهاد بر رخ کل نقطه ها تنگ تبسم بد
مک ز در خصوصیت حکم که ارا بد

مهر و خورشید از دوی
ملاقات لب خال در سحر
مهر و خورشید از دوی
ملاقات لب خال در سحر

صد غنچه پیش دارم و دینم
بناخت کبری کلک تبسم بکبره
بناخت کبری کلک تبسم بکبره
بناخت کبری کلک تبسم بکبره

زلف

و هیچ مانیت کسی را غم خانه
ز سر دو جهان فاطمه با شکوه
ماند کمان کس در دست زود و
زین کس که در دست کمان کس

بماند میان رفتن در هر
بماند میان رفتن در هر
بماند میان رفتن در هر
بماند میان رفتن در هر

مرکز که زیارت قدما
ول زود توان کند زیارت
خوش ثابت بنیادین اوضاع
جمع که بمنی از اوضاع
آفتاب و ماهی و خورشید
فریاد که چون صورت دیواری
صایب خورشید و ماهی

ز رفتن تو ز خشم جان فتنه	همای از سر این است استخوان
دو دولت که یکبار آرزو دآم	تو در کنار من و شرم از میان
بنوبهار چنان غم که سپیدار	له خارد در قدم موسم خزان
امید کوشه چشم بد سیکری	له در رکاب تو از دست معانی
ای چشم تو خوریز تر از دورما	مرکان ترا مرد مک دیده نشانه
مخروج دم تیغ ترا مرده کشتن	پیغام صبحیت بخجور شبانه
میبود اگر بادل صد چاک میشد	ربطی که سر زلف تیر میشت
حال تو کمر بسته بدل بر دستان	چون مور حریصی که برد دانه بجای
عاشق حذر از آه سوسناک است	لر تیر هوای بود آسوده نشانه
لفظ چنین کرد دل عشاق کند خون	سریچه مرجان شود از لطف نشانه
پروانه پر سوخته میس بود فلکها	میداشت اگر آتش حسن تو زبانه
مرکان نو از دیده و دل کشت ترا	مرخند به تیری نتوان زد و ستانه
در رفتن تو شست عجب طبل حلیه	آواز دف و بانگ فی و صوت خفانه
صایب کشتی تا بگریان سر خود را	مرکز نبری کوی سعادت زمیانه

همه را از دیده عشاق کنی بپای
چون ساز از دلوازی نرسد بپای
عینای نیش درین کمال بپای
از صفی زیارت یکم از اوارده

دل خور است خامو
 دل خور است خامو
 دل خور است خامو
 دل خور است خامو
 دل خور است خامو
 دل خور است خامو
 دل خور است خامو
 دل خور است خامو
 دل خور است خامو
 دل خور است خامو

چشم چو آب کمر میرویم با دریا	نخیده ایم خود بچو سیل عواید
سپهر بنره خوانیده است در ده	نه دیده است باین رتبه سروا
باقاب جهاناب کی رسد صا	الیه در سر دره است عشق و

دل چو شیشه خودی از باد کس	لوری دیو سوایر زیر باد کس
اچا از مملت ایام ضیعت	انقدر نیست که هر کس آما کس
بنده ارادگان بند خود افرین	سعی کن سعی دل از خواجگی ازاده
می شود چهر تو خوش قیامت خود	دست خود که بر مردم ازاده
لایه که مرستی است بخود او	آب تا چند بتدویر درین باد کس
نشود جمع نظر بازی خوبان باره	این کلی نیست که در دهن سحابه
شرابی نیست غم او که تلخی نوشند	رویش چند باین رزق خدا داد کس
چون صدق الله دست تو کو سر کرد	اگر از نیک سوس آینه رها ده کس
چون دل ازاده شد از خدا دوست	این سر و دست که در پیش خود ساهه

پرده عشرت جاوید بود غم صا	تو برانی نه دل از قید غم ازاده
---------------------------	--------------------------------

چوین باغی باغی باغی باغی
 چوین باغی باغی باغی باغی
 چوین باغی باغی باغی باغی
 چوین باغی باغی باغی باغی
 چوین باغی باغی باغی باغی
 چوین باغی باغی باغی باغی
 چوین باغی باغی باغی باغی
 چوین باغی باغی باغی باغی
 چوین باغی باغی باغی باغی
 چوین باغی باغی باغی باغی

چون در روی زمین سر گذاردی
نیت کن که در این دنیا بمانی
چون در روی زمین سر گذاردی
نیت کن که در این دنیا بمانی
چون در روی زمین سر گذاردی
نیت کن که در این دنیا بمانی

۵۶۸

لوچک ولایت مایه تیغ عالم	افاق را گرفت سلیمان بجای
دریا بوزینه عاشق چه میکند	خورشید سیر چشم کرد و نشیند
بچا صلی که زنده نباشد دلش بعین	در چشم اهل دید بود محل
همایه وجود نباشد اگر عدم	چون ملک نیستی نتوانت عالم
لیرم که آب شد دلم از شرم	دامان باغ را نگیرد پاک شرم
حیفت صرف خنده پیغافیه کند	آنرا که بچو صبح ز عالم بود
گرفت بر مراد تو دنیا مشغول	در پای کوه باش ترا سید محکم
عینی آسمان چهرم نمیکند	میدشت زیر چرخ که امید همه
صایب جور از عشق غریب افتاده	مارا بس است در همه افاق همه

از خودی چشم پوشان اگر اهل دین	له خدا پس نشود دیده سر خود دین
در سر انجام سفر باش که از سنگ	خیمه پروان زده خوش قافله در
سازد از سینه پر جوش جان را	سر که از خشت کند چون خم می
بود باشد که ز یک ناله بفریاد	آنکه چون کوه سپرده است خود

افقیت بود اگر ارباب عالمی دار
در زمین که بخت عین عالمی دار
سرا از آن جهان جو بحدود
در عین دل اگر راه عالمی دار
اگر از داغ خون یافت مهر دل
کشته دور که خوش ماه تمام دار
کشته دور که خوش ماه تمام دار
کشته دور که خوش ماه تمام دار

باز آمده که کشته
ای عشق از آن کشته
کشته دایره امروزی تو بمانی
کشته دایره امروزی تو بمانی
کشته دایره امروزی تو بمانی
کشته دایره امروزی تو بمانی

سر زلف و نازک اندام
دوبان کج و زلف و نازک اندام
دوبان کج و زلف و نازک اندام
دوبان کج و زلف و نازک اندام
دوبان کج و زلف و نازک اندام
دوبان کج و زلف و نازک اندام
دوبان کج و زلف و نازک اندام
دوبان کج و زلف و نازک اندام
دوبان کج و زلف و نازک اندام
دوبان کج و زلف و نازک اندام

یوسف از قحط خریدار دل میخورد	حسن تو معرور میداشت اگر پروا
چشم از آن حسن چاکر چه ادراک کند	در جانی چقدر جلوه کند دریا
در تماشا یو افتاد کلاه از سر حرج	خبر از خویش نداری چقدر رعنا
سر خورشید درین راه چاک افتاد	له باقادی سایه کند پروا
لوه را ناله من سره پیابان داده	نیت در دامن این شمع چمن سید
جلوه سپیده ضایع کن ای باغ بهشت	له من از گوشه دل یافته ام ماوا
تنگی خاک مرا بر سر آن می آرد	لرغبار دل خود طرح کنم صحرای
مرکب خاک را بر سر حقیقت گوشت	صایب از سره توفیق اگر پستان

دگر چه شد که بفتاق سرگران دار	چو لاله حرف جگر سوز در دهان دار
دگر ز دیده کستاج ماه سر روده	له طحیر ملک بر زمان دار
بدیگران سپر انداختن بود کارت	رسد چون بخت مایه در جهان دار
ز برق و باد که میبرد بگر مروی	ز غدر لنگ سمندی که زیران دار
ز آب لطف و چون آتش خوش شد	ازین چو دگر روی عرق فشان دار
خمار سوختگان از اینوست بکن	بسکه ای که لب لعل میچکان دار

تا تو خاک دل و تن نهی
چو دیر می آید غریب
رنگاه خود و دوستش
یک نظاره افتادش
روزگار است تو دار آب
چون که که غدر از آنجی
دست چون نوح کجا
تا دین قلم و کلام
تا دور در دل از سر نهی
دم نگویم و کل من صبا
تا اوقات نیست که ای دار
تا روزی که زنده ای

دانه بکند و در غار کز
 چون بوی بادمان
 روی بکشد و در کاه
 در راه طمان
 در کاه و در کاه
 در کاه و در کاه
 در کاه و در کاه
 در کاه و در کاه

رشته کوسر سجده عبرتبار	با خبر باش که ضایع تماشا کنی
خانه در چشم تو ساز و چوکس رویا	بکه بامردم بی شرم مدارا کنی
نشوی طعمه شایین حوادث چون کبک	اگر از ساده دلی خنده بجا کنی
بادل چاک بساز ای صدف جام طبع	تا تو باشی دهن خود بکهر و آکنی
نیست ممکن تو دنیا ی دنی روار	از سگطرفی اگر فکر مداوا کنی
میشود در جگر سوز تو درمان صا	تا چو آزاده روان شیت پیا کنی

مرکاب رخ زباده و قمار کز
 ای کیم که گشت زدن پای کز
 صبح و شام شمعان خفت
 مژگنه که در دل
 اسید و اکون بود شمع کز
 آینه زاده ان غویا کز

از صدق اگر سینه خود جاک کنی	صبح فیض از قفس چاک خود او را کنی
در قیامت کل سچا رنم نمی کشد	میشواری که تو از آبله نمناک کنی
ابرار کو سر شهوار تر القمه دهد	دشمن خویش اگر محو صد فیک کنی
از تو سر پاره دل برک نشاطی دار	صبر چون غنچه اگر بر دل غمناک کنی
پیش از آن دم که کند خاک ترا در دل	می هست آن که خون در جگر جاک کنی
کله حار ز پیراسن بسف سچا	تا کی سگوه ز ناسازی فلاب کنی
حسن شد پار کا از خط مسکین نشا	تا مگر کردی ازین قافله او را کنی
برک عشرت مکن ای عجب که ایام بها	انقدر نیست که پیراسن خود جاک کنی

چون صبح بوی خود را
 در وقت خط زبوسه
 آماده کن شمع با عقل و دیو
 چون از سبک تار
 چون صبح افق را در غمت نشین
 از روی صدق سینه اگر جاک کنی

توان ستین که در شب
 ای کل عرق چو از رخ خود بیا
 تغیر چون بیده من نهفته
 از خط و حال تو او را
 در کاه و در کاه
 در کاه و در کاه
 در کاه و در کاه
 در کاه و در کاه

جامه سیاه است از صبا که بگوید
این جامه سیاه است از صبا که بگوید
این جامه سیاه است از صبا که بگوید
این جامه سیاه است از صبا که بگوید

۵۵۹

ای آنکه دل با جگر طالع نیست	غافل که تخم سوخت در خاک میک
بشوز صایب این غزل و لید را	ای خوش خیال اگر سخن دراک میک

حیثت عمر و حرف عاقلانند کی	چون بازی تکار نظر و اکند کی
آینه است عالم و سیاه سروان	آسودگی حکونه تمت اکند کی
از دار پا بگری فلک می نهد	خود را سبک اگر چو می جاکند کی
در منزل تخت قایم شود تمام	مرچند ز راه هت سبک اند کی
زین خار و خش که ریخت علایق برآه	فرست کجاست خیم یالکند کی
خالی بخوده دهن اطفال از رنگ	طلعت رو بد من صحرانکند کی
عالم تمام یک کل بچار میشود	دل را اگر رینه مصف اکند کی
سکین دلا ناه ملایم نمیشوند	چون قفل بسته رهنفس و اکند کی
اطهار در در مرک کلو که دیکو	چون عرض در و خود بیجا کند کی
شیرین کیم کام چو طوطی جوف خوش	گرد در سکه مضایقه با ما کند کی

چون عاقبت کنه استنی و کنه شستی
صایب القات بدینا کند

در این جهان که زانکه با بی زنده
این شوم که در پاره دهنی زنده
کو ارا که در من در دمی را خاک برآ
اگر از خام قوت با دهنی زنده
بکوری بوجم چون جمع در حاکم دهن
بهر دهن بشتی دهنی زنده
بهر دهن بشتی دهنی زنده
بهر دهن بشتی دهنی زنده

نمونه ای از نعلین درین دیواری بود
نمونه ای از نعلین درین دیواری بود
نمونه ای از نعلین درین دیواری بود
نمونه ای از نعلین درین دیواری بود

६१०

در کاروان گذری ز نظر کج
زینا که میردی بی کھار جانی
سرون جا در سر و کجا کج
از آتش و طغیان کج
صاحب اگر تیغ دیوان کج
کر کج ری پستی آرام جان
الم خط امان کج
سجده

[illegible]

چند از بهار عشق قناعت بخش
در آشیانه عیش پادشاه کن
از خون لعل چشمه مردان بهار
زین کوسا چند با وازه بس کن
در صیدگاه عشق سما موج میرد
چون عجب کبوت چند شکار مکن
لوح دلی که آینه راز عالم است
حیفست حیف تخم عشق موس کن
سیلاب بارگشت بصره آید
آن راه نیست عشق که روزیش کن

[illegible]

ای جاده سودا تو سر رشته
 برجن لطیف تو که در چشم نیاید
 زان روز که شد حسن تو عایین زلف
 چون لاله بهر کام قاده درین د
 از عشق تو در کشور ما خانه خرابان
 در عالم امکان دل عارف گشته
 تا چند بخت که این آب غلو صر
 فریاد که دور قدح عمر بر آید
 من در ره آئمه جهان تاب که کرد

ز نشان عشق عاشق در نظر با سو که
 چنان در رشته طول امل حیده صا
 لطفش پای مجنون پیچ شیر است سدا
 لطفش ای طلب راز لطف سیر است سدا

ای جاده سودا تو سر رشته
 برجن لطیف تو که در چشم نیاید
 زان روز که شد حسن تو عایین زلف
 چون لاله بهر کام قاده درین د
 از عشق تو در کشور ما خانه خرابان
 در عالم امکان دل عارف گشته
 تا چند بخت که این آب غلو صر
 فریاد که دور قدح عمر بر آید
 من در ره آئمه جهان تاب که کرد

چند چون چشم سوسناک بهر پو
 دیده برتست کجا چند ز کوته لط
 جمع شوتا همه از این خود رو
 تیر مرگان ز کما تاجه ابرو

ای جاده سودا تو سر رشته
 برجن لطیف تو که در چشم نیاید
 زان روز که شد حسن تو عایین زلف
 چون لاله بهر کام قاده درین د
 از عشق تو در کشور ما خانه خرابان
 در عالم امکان دل عارف گشته
 تا چند بخت که این آب غلو صر
 فریاد که دور قدح عمر بر آید
 من در ره آئمه جهان تاب که کرد

ای جاده سودا تو سر رشته
 برجن لطیف تو که در چشم نیاید
 زان روز که شد حسن تو عایین زلف
 چون لاله بهر کام قاده درین د
 از عشق تو در کشور ما خانه خرابان
 در عالم امکان دل عارف گشته
 تا چند بخت که این آب غلو صر
 فریاد که دور قدح عمر بر آید
 من در ره آئمه جهان تاب که کرد

ای جاده سودا تو سر رشته
 برجن لطیف تو که در چشم نیاید
 زان روز که شد حسن تو عایین زلف
 چون لاله بهر کام قاده درین د
 از عشق تو در کشور ما خانه خرابان
 در عالم امکان دل عارف گشته
 تا چند بخت که این آب غلو صر
 فریاد که دور قدح عمر بر آید
 من در ره آئمه جهان تاب که کرد

واریستی و درین بری
 زین جهان و سرانجام و دین
 سرانجام جهان و دین
 سرانجام جهان و دین

نفس است سر مست درین خانه	از مردمان حجاب برای چه
از تیرگی کمان نبرد کج روی برون	با آسمان عتاب برای چه
بحری که میکی طلبش در کنار است	ای موج اضطراب برای چه
ای کوه سرگرمی این بحر چون حباب	سر در سر سراب برای چه
لوتر نجات کبوس نهالتو تشنه است	دلما ی خلق آب برای چه
صایب جهان موج بود قلم سرا	لکزدین سراب برای چه

شوق اگر شپهر شود پرو امیدارد	مچو موج اندیش از دریا نمیدارد
مریم خاموش عیسی را بختار آورد	بالب کو یاد دل کو یا نمیدارد
ما و صحرای خون کز خاک اگر جای کنا	سر زدن تیغ زبان پرو امیدارد
نیت ممکن چون صد کعبه کعبه شود	تا نظر بر عالم بالا نمیدارد
ستی دیوانگان از خود بود چون	چشم بر کیفیت صبا نمیدارد
لطف حق ما را ز دنیا بی دنی دارد	در نه دنیا را درین از ما نمیدارد

تن چو تابه صایب که چون موج سرا
 خستیا خود درین صحرای نمیدارد

واریستی و درین بری
 زین جهان و سرانجام و دین
 سرانجام جهان و دین
 سرانجام جهان و دین
 سرانجام جهان و دین
 سرانجام جهان و دین
 سرانجام جهان و دین
 سرانجام جهان و دین

واریستی و درین بری
 زین جهان و سرانجام و دین
 سرانجام جهان و دین
 سرانجام جهان و دین
 سرانجام جهان و دین
 سرانجام جهان و دین
 سرانجام جهان و دین
 سرانجام جهان و دین

70

تاکلی اندیشه ایجا لم بر سر
دست یاخته در جهان بر سر
خند در خواب رود و غم در ای
اندر خواب بکند که در
شعوبان نویسی که در
روز نورانی عرصه ای که
حور که کائنات و نور و عباد
نخون می آید که
از آب و

خود را که در این عالم
تا کی غرق خون می راند
اگر از خون قضاوت نظر آید
فاح عالم همه در کاس
ستم از کی تقدیر کمال فاحه
بر روزی که

تقدیر حال تو شود بی غلامی
چون غم رخ تو آید ز خود دور

این روز خواجه عیسیان ما
دایه که ما را قدم
هر چه باشد که درین ازین
اقدام که

صیاب از دردم و جهان بدار
مهر که دردم عطار نشو

من همانستم که در نرم است
کاسه خورشید و جام ماه را
بپرست از بت پرستی شد
انجیل را صایب از فیض

تقیها پرچم بستم
بر سر کردون بستم
من همان آدم پرستم
دی بگفت نقش بستم

تو قدر در دو غم جاودان چه میدا
خسرو عافیت را یکان چه میدا
مردۀ سفری در رکاب پیوسته
گذشتن از سر کون و مکان چه میدا
ز برک و بار تعلق گشته دل
تو قدر سیلی باد خان چه میدا
نیافتی نظر شبنم سبک پروان
نشت و خاست در میان چه میدا
دلت خست که داری عمر دین
فراغی بی سر و روان چه میدا
فریب خورده نیرنگ نوبهار
عیار چهره زرد خان چه میدا
تمام عمر به تن پروریه برآمد
غنی بغیر غم آب و نان چه میدا
در آفتاب قیامت ز نور دلت
فماش داغ دل خوچکان چه میدا
تو که حصار تن خود ز رفت پروان
ره برون شدن از آسمان چه میدا
ترا که کار نیفتاده با جهان صفا
فماش داغ دل خوچکان چه میدا
سبک رکابی عهد جهان چه میدا

فکر زن در بیم عالم بخان و کون ماطن شود
مهر خاموشی بن برین یاد کو کون
طوطی را خاموشی بنی می لید
یگی کی یاد می خط و خط
نقد خراب از دوغای کوی و کمان
از سر دنیا و دیوین بیض تار خاموش
نیت یارن بدو عالم تا فکر می شود

五

من مکتوبه میرزا محمد باقر
بن داری قزوینی
میرزا محمد باقر
بن داری قزوینی
میرزا محمد باقر
بن داری قزوینی

عور کن دیو بختی پاکر آری بد
ورنه بادوستی چو کف ارض درما

باسو سماکان یک پناه توان می
سجی کن صایب شه تیغ استغفار

[illegible]

دارد از خط کل رخسار تو فرمان
گر می نیت دل ما که از آن رخسار
من بماند روز که در این سر زلف تو بستم
چون نشد روز و شب باز تو یکبار

حیف از آن روی باشد که ما عیب ما
 نیست و ما فخر الان خطا عیب ما
 در پی کی که تو اهل کیم که کیم
 سالما طبع نیش کنست یا مینو
 می شود که اگر از در انصاف در

محبت و اقبال بهر عود است
 بحر و امیر و ارضانه بندگی
 لطافت بینش در دیده
 آه چون نور نظر دیده نهان و سواد
 روی عالم افروز و دلها را
 آینه افروز که دواست خیمه
 از هر خط

که از شمع باید آفتاب را
تو مال قدر غافلها می خیم به
رقص پاکداری دست بدو لعل را
باید غافل غیم و اگر دم به دم
کنند لطف و کنون گشتی روی
منور زد و کردن کند آموی
و غوغا

صبح سپید شد و در آن روز
 در میان راه با یکدیگر
 در میان راه با یکدیگر
 در میان راه با یکدیگر

چه خونها کرد در دل عاشق ز لعل
 در و دیوار شد آینه پر از از چاه
 امیدم بود که خط شرم رخسار تو کم
 تو آتش دست تا یاد ز کباب شوخی آورد
 بغرم صید چون آبی بجز او تماشا
 بامید تو از صید شایگان که بودم
 همان بهتر که لیلی در میان جلوه گر شد
 درین آیت شد ختم سخن بر خانه صا

چه تپیدم درین کقطره خون که دیدم
 چه خواهد شد اگر زنگ از دل من رود
 ندانستم که از خطایر ده دیگر میوه
 فلاخن سیر شد صد کوه مکنی تاش
 چو مرغان از دو جا صفت کشیده میوه
 چه دانستم که حق شنای نامی پاش
 ندارد سکنای شهر تاب جن صحرای
 مسلم بود اگر زین پیش بر سعدی کجاست

تازه نور وادی سودا میوه
 تا بر بخیزی از سر این تیره خاکه
 تا چون جانت نازی تاج
 تا بچو غنچه کبری سگ خوشین
 تا بر محک ترا نرسد سنگ کو دکان
 تا خار خاشاک سجد ترا بس

احمر شناس آبله یا میوه
 سرور ریاض عالم بالای میوه
 بی چشم زخم وصل در میوه
 از جنس نیم چوکل و میوه
 در مصر عشق قابل سودا میوه
 چون کرد باد مرحله پیمای میوه

عشق را به بیایست از دل
 خداوند دل از آن مایه
 مرا خاموش از سر و پا
 محیط فطره نتواند شدن
 زمین چو الهم میباید
 حساب معجز را بیاورد
 صفات عشق را از مردم
 پسندار که می خاک میوه
 ز روی آتش شمع
 بهادار هم که در دست
 که به خوشی پیروز از قاف
 تو که خود یک قطره
 پس آنچه مقصد ز ابله
 دل بر آید نگاهی
 بجز نکرده م ازین
 بودی که در دود
 بجز نکرده م ازین
 بودی که در دود

بجز نکرده م ازین
 بودی که در دود
 بجز نکرده م ازین
 بودی که در دود

دلبرای من زنی
 زلفش چون ماه تابان
 چو ماه تابان
 زلفش چون ماه تابان
 چو ماه تابان
 زلفش چون ماه تابان
 چو ماه تابان

کجوه دادن سبب دق بر آورد چو نافه موی کشان از قش بر آورد بشوهای غریب از وطن بر آورد بخت تارنگ و یاسمن بر آورد نه خون چشم سبیل من بر آورد نه دو دزد اول اهل سخن بر آورد	ز میوه های بستی مراد را بوی زلف مغربه آل شکیں را دل رسید چه باشد که ماکف را گرفت شعله حسن تورنگ نیلوفر باب و رنگ عقیق و چشم به مرشد عنان بخانه آتش زبان مده صا
--	---

دو دست من و دهن مهر آرد ز مردان پی ساخت در میوار نه برق را ابر چون پرده دار ادبیت در مردم کومار نه کاری ندارد و بحر جگر	نمی آید از من دگر بردباری من طفل شوخی که صد خانه زین معلم کباب است از شوی خا نه گنگ تقلید رفتار او را مرا کار افتاده صایب شوخ
---	---

این صبح را تصور ممتا بکن در شیر زندگانی خود آب بکن	در میری از کتاب نام بکن موی سفیدت و همان شکر بکن
---	---

جامه زین کند و جمع با بکن
 و سبب از چو زنی آید زنی
 صبر چون دامن کن بر جگر میسای
 خبک دارد و زبان چربان
 آرد پای می شود و خار و دین
 سیدانی تیره دارد و شکر
 دو و چند است و جای آری

در این دیوانه
 زلفش چون ماه تابان
 چو ماه تابان
 زلفش چون ماه تابان
 چو ماه تابان
 زلفش چون ماه تابان
 چو ماه تابان
 زلفش چون ماه تابان
 چو ماه تابان
 زلفش چون ماه تابان
 چو ماه تابان

ای کلمه لب لعل خنده بود ده
نار خورشید که در شمع است
در دل هر کس که می بیند
دلش از نور و مهر او روشن شود

کتابخانه خاندان مروانی
مروان بن الحکم

بود و فی کج و تازیانه
کلمه است صبا ناز و اندرون
کج ای

از کمالی طبع
و در صورتی که
از کمالی طبع
و در صورتی که

ازین لباس رها
ایر کرده مانوس
چند عوار

صیغہ دوم از کج غایم

کتابخانه ملی ایران

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

رو کرد اندر شمشیر صاحب جان
از خاستن بخود پای رفارش کن
اومی را چیم عبرت بین اگر باشد
عشق کرداری جهان کو سر سر زخم
از به کاران حدیث توبه جویم
استگرا و دیده روشن لایق ام
تمت پیران کشاید کارهای سخت
پیرانی دارد از خم زبان ایمن مرا
بر نمیدارم نظر از پشت پاشی حشمت

دستی به زلف خود از تار کشید شد برب دریاکش من مهر جموست در کج قصص چند گنی با لافش فی ای آینه در روی زمین دیدنی جز سر مه که بر خاست عظیم توار جا	ما حلقه بکوش که دگر باز کشیدی جامی که ز منصور سخن باز کشیدی بس نیست ترا آنچه ز پروار کشیدی پهوده چو آمنت پروار کشیدی چند آنکه درین انجمن آوار کشیدی
--	---

در این کتاب که در این شهر
موجود است و در این شهر
موجود است و در این شهر

در این عالم خدای عالم
 در این عالم خدای عالم
 در این عالم خدای عالم
 در این عالم خدای عالم

بزرگ بزرگ میوزار از آن دار بر آوری ز کریان رستگاری جوی غم تو نذر و جهان بی پروا سپهر سایه جان بلند پایست ملن مشورت نفس ز صفت کار سفینه بلف آزار شکست خود چون زبان نکر چون بهره در دست ز کیمای قناعت شکست ختم زستانه دل بایرون منه صا	که عافلی ز بهاری که در خان دار اگر زو امن شهباه خط امان دار چرا تو پییده چندین غم جهان دار چرا سایه خدر چو کو دکان دار اگر ز مردی و مرد اکی نشان دار در محیط اگر رغبت کران دار ولی بوقت شکایت دو صد زبان عبت غماطع از نعمت جهان دار اگر سواهی تاشای لامکان دار
--	--

از آنکه نیست قیمت از روزی خدا از لاغری نکرده از فریبی بلب نفس خیس دایم کار خیس جوی جان سوا پرستان در فکر جانیت از یک فسرده که دو صد زنده دل	دایم که نیست قیمت چون کالبد از آنکه میجو خورشید در پیشانی پیوسته زنده باشد دایم بر آقا زود بخت خود و تیری که سد سوا از مایه شیر جاری و اماند اروا
---	---

زنده رودی
 روزی که در این عالم
 در این عالم خدای عالم
 در این عالم خدای عالم
 در این عالم خدای عالم
 در این عالم خدای عالم
 در این عالم خدای عالم
 در این عالم خدای عالم

در این عالم خدای عالم
 در این عالم خدای عالم
 در این عالم خدای عالم
 در این عالم خدای عالم

در محض ز سرش که خط کشی
 هزار و پنجاه و نه سر بر کشی
 اگر تو خرد دل رو بهیج در کشی
 بدایع سینه مجروح مانده کشی
 چو افتاب سراجیب صبح بر کشی

آمد و صفت کرد اب موج خط آ
 ترا که بر کف دست بچشم کل
 گره ز کار تو چون غنچه و شود بد
 در افتاب قیامت دلیر توان بد
 ندا دایه خویش باطلا صبا

اگر چشم پاک در صنع آلی بگری
 چشم و صفت بین دست آری که فانی
 عینک از آینه زانوی خود کن چون جانی
 خویش را روشندل از چشم غلط کن
 قحط معشوق زبانان پیران دارد
 چشم و کوشی باز کن دریای صفا
 عصبه مشکل شناسد قد ناخن که
 سرمه واری و ام کن از خاک ابدی
 میتوانی یافت رنگی و باطل حجاب

در محض ز سرش که خط کشی
 هزار و پنجاه و نه سر بر کشی
 اگر تو خرد دل رو بهیج در کشی
 بدایع سینه مجروح مانده کشی
 چو افتاب سراجیب صبح بر کشی

در محض ز سرش که خط کشی
 هزار و پنجاه و نه سر بر کشی
 اگر تو خرد دل رو بهیج در کشی
 بدایع سینه مجروح مانده کشی
 چو افتاب سراجیب صبح بر کشی
 آمد و صفت کرد اب موج خط آ
 ترا که بر کف دست بچشم کل
 گره ز کار تو چون غنچه و شود بد
 در افتاب قیامت دلیر توان بد
 ندا دایه خویش باطلا صبا
 اگر چشم پاک در صنع آلی بگری
 چشم و صفت بین دست آری که فانی
 عینک از آینه زانوی خود کن چون جانی
 خویش را روشندل از چشم غلط کن
 قحط معشوق زبانان پیران دارد
 چشم و کوشی باز کن دریای صفا
 عصبه مشکل شناسد قد ناخن که
 سرمه واری و ام کن از خاک ابدی
 میتوانی یافت رنگی و باطل حجاب

در باغی عاری از سبک و سبک
مهر و مهر بر لبه چو تو عیار خود
درینست و درینست اندر سبک
از کیمیا می شود که درینست
نور عظیمت عیان درینست
در دل است او چو در خار خود

ماه نغمه ای ولی عارف در نیو سبک
قد با نغمه سبک است آن کی در نیو سبک
انچه عارف از اخراج کار خود
شسته با دارد کرده از خیمه سبک
نمذری باز سر خود و عهد کار خود
عارفان سر در کنار سلطان افکنده

و در نغمه ای همان در بند و سبک
لایق باطن مردم را بانی سبک
چون تابش آن که صابر عیار خود

دل غمناک نه فاکه این به سبک
نغمه و نغمه در این کان به سبک
عنان بطول آمدن این به سبک
که ز دست یاسین به سبک

بانی دین دریا سخن چون سبک	که تو مرا شود دل آساید اگر
حجاب ساد و دل چای و سن با و سبک	بخت و کوی هر معجزی در یالند لو
تواند بی تا مل یافت راز سینه خود	زبان فهی اگر بر قفل میا کند کو
نسی را میرسد شای که کر مورخی سخن	باز از شنیدن چون سلیمان کند کو
لف و دعوی چو صبح کا و لب لب سبک	بگوش سینه عاشق اگر دریا کند کو
زبان نکتد بود اریست سرخاری	چگونه فهم حرف یکجهان کو ما کند کو
بانشای سخن صاعیت چو سخن می	لر داری ز اهل دل با این اشا کند کو

سر لاکیری کلی در آب معمار خود	کار سر کن ادبی انجام در کار خود
سر سری مگذر ز تعمیر دل چارگان	کار محکم کن که در تعمیر دیوار خود
سر چه ارد لها کنی تعمیر شتیان	سعی در آبادی دل کن چو معمار خود
برده پوشی برده بر افعال خود بود	عیب سر کن آنکی پوشیده دستا خود
سر کر از یاد داری یا بخت خود	جانب سر کن بخت داری نکهت خود
دکستان صاعیر اکل تجارت	توز خود ای همیشه رخی و حوار خود
حق پرستی حیت از بای خود جان	تا خدا را بر خود خواهی پست خود

نغمه و نغمه در این کان به سبک
عنان بطول آمدن این به سبک
که ز دست یاسین به سبک
دل غمناک نه فاکه این به سبک

این دو لوح حکمیه و حکمیه و حکمیه
که در سند صایه حکمیه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

دریا سوسی مصر بود و از مصر
 رود است که در شهر باریان
 دریا سوسی دریا سوسی
 دریا سوسی دریا سوسی

کز کوچه بگذشتان تران و دل
 بری سرکشی نفس عقل در کار است
 نمیشود و کجده عشق داغ عالم
 ز آسمان زمین گدازه می کشد و درون
 غبار لازمه آید بیاورد صفا

گرچه در سیرت شتم از کل روی
 مینماید زخیر بر گردن صبارا
 منکد که را تلخی نمی خنیدم این مان
 منکد را ز آفرین موبود است
 عافلی ارج و تاب عاشقان شهبازی
 اضطراب دل مرا سر در میان
 از که دارم چشم یاری با که کویم حال
 از شفق خون میکشد چون صبح و شام
 آسمان نابود در ناساز کاری طاق بود

لوح سراپا سلیمان
 ازده برون یکوه و نیا
 چون صبح رخ می زبان یکم
 آدم یکم برون عی
 سرایه کات بود و در
 باکی که برون عی
 باغی که برون عی

[illegible]

تو در جای من دهم حاصل

کجاست دولت آنم که یار من باشد
 اگر شراب خوری شاقی تو من باشد
 غم و حسرت امید به کجا خصیت
 مرا به نعمت که شرمسار کن از خود
 ز ساده لوحی امید چشم آن دام
 عجب که آینه کبریا دست آینه دل
 ز شرم عشق تمان نام امیدم بر جا
 ترا که مست دود صند کار غیر کا

دوری راه تو صایب که انبار است
 بار از خویش میسند که منزل است

ز خود کناره اگر در کنار من باشد
 و که خواب روی در کنار من باشد
 که مرهم جگر داغدار من باشد
 چرا تو روز خبر شرمسار من باشد
 که چون شکار تو کردم شکار من باشد
 اگر تو با خبر از اطفال من باشد
 اگر چه در دل امید دارم من باشد
 کجا بفرستد سر انجام کار من باشد

یا غم را شمار با	یا جهان عکس را با
در بلا جان سحر با	چون نسیم رود بار با
چشم صورت کار با	دل معنی کار با
خواب سکن عطل با	سایه پاید ار با

با قدم که این راه بیکان بند
 در جانی که این راه بیکان بند
 تا خنجر از سادگی که بیکان بند
 در جانی که این راه بیکان بند

کجاست دولت آنم که یار من باشد
 اگر شراب خوری شاقی تو من باشد
 غم و حسرت امید به کجا خصیت
 مرا به نعمت که شرمسار کن از خود
 ز ساده لوحی امید چشم آن دام
 عجب که آینه کبریا دست آینه دل
 ز شرم عشق تمان نام امیدم بر جا
 ترا که مست دود صند کار غیر کا

دل را عاده است در ایام کجاست
 در نور سوز و زهر جان کجاست
 با پای خواب آلود منزلت کجاست
 با زمین کبری و طوفان کجاست
 با قدم که این راه بیکان بند
 در جانی که این راه بیکان بند
 تا خنجر از سادگی که بیکان بند
 در جانی که این راه بیکان بند

اگر ننداری نشانی غل
بیا و بیا و بیا و بیا
فصلیست از کتب
که در وی است
از کتب
که در وی است

از تزل در دو غم اظهار و لیکری خطا	جیف با تزد در روی میهان بند
چون قفس در سر رم چاک بر سر	دست عشق لا ابالی را چنان بند
راه این بخود را کاروان در کار	دل چو صایب باین فسر و کان

در چند لقمه پر میوه ناهجور می	ز نخل زندگی خویش تن مهر کور
ترا بچشمه جوان گذار خواهد بود	جگر ز خوردن این عمر مختصر کور
بهر دل ترفی میجو ماه نو ناخن	دین دو هفته دل خویش چون مهر کور
بود بقره منور اعنای محرومی	فریب شهرت بچا صله مهر کور
بنار وای خود صبر اگر توانی کرد	ز سکه زخم جگر بچرا بچور کور
ترا که چیدن کل در خیال میکرد	نخستود که ز سر خار بیشتر کور
توان بهجت عالی ز عشق کلچین	بدست کوته این دوستان مهر کور
لنا ه مایه پذیرغ رحمت	اگر تو جگر دل خود روزی دگر کور
جهان سطله چه دارد دگر و طبع دار	ز سر و حاصل و از سر و پدید کور
چو متحرک است ترا صبح در سحر کیرد	فریب جاشنی خواب اگر سحر کور
نزار لقمه ندارد زمان در اکا	بوشش باش که یک لقمه سحر کور

از کتب
که در وی است
از کتب
که در وی است
از کتب
که در وی است
از کتب
که در وی است

جلوه قیامت در این عالم
روشنی است در این عالم
از وجود کامل الوده است این عالم
درین دردیست در عالم
جلوه صبح است از این عالم
دل منم به عالم با در کمال
جیبی بمانی ندارد حاصلی در عالم
آه و فوایدان عیار دار در کمال
در سیاهی این عالم در کمال
سرفش فدی خاک افتد ز اوران
چون بزدی رو کند از افکار
مهر بماند نیستی در این عالم
بفش بپوشد در این عالم
خاک و باد و آب و آتش در این عالم
در کمال عالم بر این عالم

زبان سگوه اگرچه چاه دارد
 نه از جامه چو بنور کردی سپهر
 زانکه بدین مردم شکار دارد
 زانکه بدین مردم شکار دارد

باده میخوردی و خون باغ دارد
 از سر ماسایه رحمت چو بار دارد
 بر مسلمانان اگر رحمی بود کار دارد
 شیر در کوه آره میخوردی که کار دارد
 دایم از شوخی تو دور پر امن آلوده
 سرفه چون ماه تو صد صد لاله
 تیغ در یک دست و در یک دست چو دارد
 صایب کین اگر صد جان دیگر دارد

ولی سبک بود
 اگر بخار دل خود بشنوی
 مرز قافله در زیر بار دارد
 قفس بدوین
 اگر در دوطرف
 اگر عالم بر یکم فارغ دارد

دوستان ماسکران بودی و در سر
 سبزه باغ و بهار مازبان شکو
 لی بدست غمزه میاک میدادی
 نیست امروز این کفانی پله ناز
 نویناز ناز چون خوبان دیگر نیستی
 ماه رخسار تو تا گردیده در خوشی
 این زمان با غیر همدوشی و گریه نشن
 حان تبارت کرد و از اخلص میگردی

نزار عقد محبت باین فان بده
 ترا که سر مره تیغ کجیت ز سر آلود
 ز تلخ لوی من عشق عالمی تلخت
 درین دهنقه که کل میتوان رویو دید
 بجرم خیر کی بوالهوس مسوز ما
 چو نیست رنگ و فایر عذار کل

زبان سگوه اگرچه چاه دارد
 نه از جامه چو بنور کردی سپهر
 زانکه بدین مردم شکار دارد
 زانکه بدین مردم شکار دارد

[illegible]

سخن که در دهان باد و ما
خط که در کوه و فارغان
قلم که در کوه و فارغان
مهر که در کوه و فارغان
نور که در کوه و فارغان
سحر که در کوه و فارغان
شکر که در کوه و فارغان
شکر که در کوه و فارغان
شکر که در کوه و فارغان
شکر که در کوه و فارغان

ازین دریای پریشان ماه می
ازین بهشت ای درویش ازین
ازین سودی ای سید دارود
سراغ تو مر مقصود ازین دریا
ازین پیش ازین با کینه دنیا می
دگر صاب از ان روشنی دلیما

تبار و انجمنی سینه مار که می
ترا چون منخان کند آینه عارف را
ز قید دار و کیر عقل فارغ عابد
درین دریای سرشت ابرویان
نفس را تازه کردی بر کف قوی
جمال شاهدان غیب را بیرون

۱۰ خواب امن بود در دیار جامو
 خوشالی که بود مهر دار جامو
 نفس شمرده زد و در شمار جامو
 سبکبری که نذر دو قمار جامو
 در اینچنین که گذل بهار جامو
 رسید سر که بدار القار جامو
 خنثی است در قح خوشگوار جامو
 زار مید کی روز کار جامو

قدم برون مگذار از حصار خان
ز خاشی دس غنچه مشک کبود
اگر خوش نشوی حرف ز شمرده
سفینه است که از دست داده لک
زبان جوهر خزان دیده ^{مطلب} حال
ز چار موج رود و قبول یافت
سخن که تیغ زبانها زو ^{حرف} دا
بکار مالش دل گمیه کرده است

شهادت
 مران ای که بود و دیده دارا
 حرف و صوت و آتش هم ساز
 و من کشودن من از حمار خاموش
 باز از نقدین بادم
 زرقه آ
 علامت لب کشیک ساز خاموش
 نقشه میکش و با

کجای کونست
 زین اقبال خامو
 شو و عیو و مقصود و رجا
 بزک یوزمان شاخار خامو

رنهار دل خوش
 این علی معنی علم
 مندار که از بهر
 از غلبه بر وی
 علم و ادب
 المکار

این فال فایست که برحم مکار
 ز نهاردین دم مرقه برسم مکار
 چو چشم کتودی بجهان رود
 فیض دم خط چون دم صبح یکم

این فال فایست که برحم مکار
 ز نهاردین دم مرقه برسم مکار

سر دو عالم یکدم باشد پای خود
 بیل سر بوستان چند سر و پشته
 عقد دل را بر سر بسته با خود
 بلب پر خنده چون سو فارمی آید
 بر سر رموی خود صد کوه آهن
 یار کار افاده را یاری هم آرد
 مدتی در سنگای آب و گل گشت
 دانه مار و سفید ارگوش این است
 ای جواب اغزل صایک ملاک است
 ای نزاران خضر فرخ پی فداي خود
 در قضای عشق مهر و همای خود
 عرض کن بر ناخن شکل کشای خود
 غنچه بیکان بیاض و لکتهای خود
 چون ترا از چهار باید که باي خود
 باده میدارد و چراغی پیش پای خود
 چند روزی هم سخن در قضای خود
 آه اگر از گردش اندیشای خود
 ای سری و سر و پها خاکبای خود

نیست نقش دایره عشق غیر از سواد
 از سر حیا صلا در عواطف گواست
 پیش صاحب فن نباشد فن از افاد
 خانه فحش و سر و باغ را اراد

این فال فایست که برحم مکار
 ز نهاردین دم مرقه برسم مکار
 چو چشم کتودی بجهان رود
 فیض دم خط چون دم صبح یکم
 سر دو عالم یکدم باشد پای خود
 بیل سر بوستان چند سر و پشته
 عقد دل را بر سر بسته با خود
 بلب پر خنده چون سو فارمی آید
 بر سر رموی خود صد کوه آهن
 یار کار افاده را یاری هم آرد
 مدتی در سنگای آب و گل گشت
 دانه مار و سفید ارگوش این است
 ای جواب اغزل صایک ملاک است
 ای نزاران خضر فرخ پی فداي خود
 در قضای عشق مهر و همای خود
 عرض کن بر ناخن شکل کشای خود
 غنچه بیکان بیاض و لکتهای خود
 چون ترا از چهار باید که باي خود
 باده میدارد و چراغی پیش پای خود
 چند روزی هم سخن در قضای خود
 آه اگر از گردش اندیشای خود
 ای سری و سر و پها خاکبای خود

این فال فایست که برحم مکار
 ز نهاردین دم مرقه برسم مکار
 چو چشم کتودی بجهان رود
 فیض دم خط چون دم صبح یکم

این فال فایست که برحم مکار
 ز نهاردین دم مرقه برسم مکار
 چو چشم کتودی بجهان رود
 فیض دم خط چون دم صبح یکم

این فال فایست که برحم مکار
 ز نهاردین دم مرقه برسم مکار
 چو چشم کتودی بجهان رود
 فیض دم خط چون دم صبح یکم

این فال فایست که برحم مکار
 ز نهاردین دم مرقه برسم مکار
 چو چشم کتودی بجهان رود
 فیض دم خط چون دم صبح یکم

برق را به لایق و لایق
نغمه زانند و در دوزخ
کند و ساغر و در دوزخ
مرد غنی و در دوزخ
مرد غنی و در دوزخ
مرد غنی و در دوزخ

مرد غنی و در دوزخ
مرد غنی و در دوزخ
مرد غنی و در دوزخ
مرد غنی و در دوزخ
مرد غنی و در دوزخ
مرد غنی و در دوزخ

مرد غنی و در دوزخ
مرد غنی و در دوزخ
مرد غنی و در دوزخ
مرد غنی و در دوزخ
مرد غنی و در دوزخ
مرد غنی و در دوزخ

مرد غنی و در دوزخ
مرد غنی و در دوزخ
مرد غنی و در دوزخ
مرد غنی و در دوزخ
مرد غنی و در دوزخ
مرد غنی و در دوزخ

خامی بریشان دارد اوران حرم	مراشیران کن چون کل یک پیکار ای
اگر چه آب و خاک من عمارت بنمید	ز سیل باد کن تعمیران ویرانی
یک است ساغاندازه را بر طایفان	له دارم آرزوی کریمستان ای
برادر زده میا شراش نهروا	خلاصی ده مرا ز نیل عالم پیکانه ای
بخورشید سگولان فلک بسیار	بدور انداز ساغر را تو هم ستاره ای
حریف باد و غش ز غشیا پاک میا	جد اکن عقل از سر تو کاه از دایه ای
پنج آورده چون شعله جواله ارستی	له میجو اسم کم خون در دل پروای
کشتن مهر و در دوزخ خالم را بصر	ز هم مکرار اجزای مرا پیکانه ای
مرا سرمای ز به خشک چند افره دل	بریز از پر تو می رنگ آتش ای
نکرد و پشیمان بطل کران کره صرستی	برای میرو و در خربش این محای ای
اگر از خاک بر داری یک پیکانه صا	چه کم میکرو و از سامان این محای ای

صبر کن بر آب تلخ و شور تا کو سر سو	سر میخ از ترک سر تا صاحب سو
مستی بر کس دین وادی بصری	فرد باطل شو اگر خواهی که سر و سو
سهل باشد قلب و تمنای پیریشان	خویش را بسکن اگر خواهی که سر و سو

مرد غنی و در دوزخ
مرد غنی و در دوزخ
مرد غنی و در دوزخ
مرد غنی و در دوزخ
مرد غنی و در دوزخ
مرد غنی و در دوزخ

من اعلمکم بخبرکم باور و
نور انی یقبل از زمین سادو
روزگار از دو دگر نور و اعلی
خط حامد و مدح کز نور یحیادو
جی دکران قطعه زدن خیال
خیزد سر سوزی بی روزی اولادو
شرم جادید تعالی خج کز نور
کر یزد و بسال این صا دادو
عقل نفس بسال بادو

چیمت نور ستمه ایوان عقل است
 از ده بزرگ طره دستار میرد
 در آستان خانه خود خاک میسوزد
 از خود بیرون چنین که که انار میرد
 صایب نشأت تو که چون چیمت دلبران
 مست آردی بعالم و بیمار میرد

سره رلاست حیران
 سخن کف بود بحر شور جان
 سرایست از فکر تا دیگر
 چه پروا کند در دل چرخ
 ره دور معنی نهان
 کند گشتی لفظ را با و
 فسانیت سرشعرون
 بمقدار دعوی نقصان
 خموشی است مهر مکران
 کردی حلاج شبستان
 چه سازد فلکها بحولان
 ربطت لفظ اربابان
 قلم در کفم و قحطان
 بود ما کی لفظ افسان

بکوش آید از خوش و ارضا
زند تیشه چون بر سر کمان

خاک شو خاک از آن پیش بر باد و
مرک چون بوی برادر زخمت آن
بندگی پیش خود ساز که از او
گرو حو سر یک ورثه و لاد او

نکته باشد که این کتاب به سبب
فقدان کتب مذکور در کتابخانه
طهران از دست رفته است و این
تجدید می نویسد که این کتاب
یک کس که از سوی کمالی که
بجای مرده خان در سوختن دیگر
نهیتم عادی را از دل میسار

[illegible]

از ریشہ کبر برای این بکے تمرا
 مردم کہ تیرہ ہو صبح کشادہ رُو
 گُرز ک دو و گیر و آہن در و را
 وقت و ف صاب کے دول یکد

حجاب جسم را از پیشان برداری
 بگویم از وجود خود شرعی آرزو دارم
 می بخوری تنهام از این نیست
 بر سینه روی میجو اعم به پیغم و خیر را
 یکد رطل کران بردار بارستی از دستم
 برای میرو و سترای از لطف من
 شراب شستی یکمیشرب یادوار
 چرا از غیرت مذمت بودم غیرت
 چراغ طور در فانوس تو می کشد
 زلفان و مروت نیست در عهد تو

باغ ازان
 می کشیدم اگر اردل عیار
 کی چنین آست در اینید میداد
 سر دای قلم را طقه آن در غود
 کاش من هم کج کردون می سرو پای
 رفته ام سروش ز خوش و دو حاتم
 تمام باری ها کاش جاود
 رو می کشید انداز من صلیب آن اند
 از صطبی دل کرانید
 بودش

[illegible]

[illegible]

چشم من مملو از اشک بودی / دل من مملو از غم بودی
 کزین غم و این اشک / کزین غم و این اشک
 کزین غم و این اشک / کزین غم و این اشک
 کزین غم و این اشک / کزین غم و این اشک

چنان در خانه تنگ صدف کو کز	چه بال و پر کشاید دل بر آسمان صاف
----------------------------	-----------------------------------

عنان خود بهر موجی مده تانا خد	من طول مل را پروی تا پستو ارد
نه از دریا بروی آبی اگر پید و بار	خس و خاشاک ساحل این سخن ناموح
نمک دی پایا نمک اگر از خود جدا	درین وادی که سرو چون خضر اوان
در پیکانی زن یا بمعنی آتش نالرد	بقدر آشنایان این سخن پیکانی دار
براید مدعا هایت اگر چند عالم کرد	بزرگ آرزو بر آرزو دل و دست
بجان خواهی سیدین سخن	بد نبال سواهی دل ز غفلت میردی
بقدر آنچه فرمان میری فرمانوار	درین درگاه سعی بیکس ضایع نمیشد
بجز و طور نامی در تمنای لعل کرد	تجلی تیغ بازی میکند در سر سر
تو با این نام صایب تا کی کرد خطا	مستای کسی خوبست با همش یکی

یا چه سرود در زمان جهان بودی	دانه ما در ضمیر خاک بودی
روز اول این قصه را در کشودی	آنکه آخر سر صبح ادا دی بال و پر
در حرم سینه من دل بودی	سرحد آردل میخیزم اندر و زیم کم

ماجرای عشق منوای بود / مریخا کفایت کنان که از بهار بود
 جگر آه یک سال / جگر آه یک سال
 جگر آه یک سال / جگر آه یک سال
 جگر آه یک سال / جگر آه یک سال

چشم من مملو از اشک بودی / دل من مملو از غم بودی
 کزین غم و این اشک / کزین غم و این اشک
 کزین غم و این اشک / کزین غم و این اشک
 کزین غم و این اشک / کزین غم و این اشک

چشم من مملو از اشک بودی / دل من مملو از غم بودی
 کزین غم و این اشک / کزین غم و این اشک
 کزین غم و این اشک / کزین غم و این اشک
 کزین غم و این اشک / کزین غم و این اشک

هون درایم بای در دین سوزن
نفس خفته ام چون کبر باد
دختر در محبت شوق و کینه
محببت کریمی که با دارم با کوه
روشنای علی که دانش جهان
کر ایون سبزه افتد در قفا و کوه
صفتی دارد و دین عفا نه سر
میدهد آینه دل را جلای جهان

تین چشم ساده لوحان جهان
کی نمیدیلو برای یور باد و کوه
محبت عجب با با فزونی
نورشی دارد و هر شمع می جلا و کوه
میدمان آرام ماع
چاره این مرز کوشی
پایه دیو ای بالار از ادک

ای جوان کام و کوه
بویاب صبح اوجی که دمی گفته بود
باوشای عالم طغیانیست یاد و کوه

کوش تا دل تماشای جهان مکار
دعای افسوس بر آینه جان مکار
چاه این بادیه از نفس قدم میرسد

دشمن فتنه ای که بی کوه
ایمن از خشم و کوه
ایمن از خشم و کوه
ایمن از خشم و کوه
ایمن از خشم و کوه
ایمن از خشم و کوه
ایمن از خشم و کوه
ایمن از خشم و کوه

جهان و سرچ در دست پوچ و کوه
ز ناله های غریانه منع مایک
ز غم ست چنان کابلی که کوه
بسر رسیدن ره در قادی کوه
عنان بدست موس داده چو کوه
زیر پای در اور سپهر آماجند
چو آفتاب ز سر پاکند کرم و کوه
چو آفتاب غریب جهان شوی صا

عقل و موش و دین بخرد و جمع باد و کوه
ابر انور شید تابان و دمسار و کوه
چون قلم برداشت از مردم دیو و کوه
سر سراسی را بمعماری حوله که و کوه
میت ارکسیر اگر جوش کل و جوش و کوه
در تلاش بستر زشت عقل شیشه و کوه

خانه پر دارب چون سیل قناد و کوه
لی شود پوشیده در زیر قناد و کوه
از ازل که گشت ترخان خدا و کوه
خانه زنجیر را دارد ب و کوه
چون بهاران میکند نشو و کوه
میکند از سنک طبلان مکار و کوه

راه در میان صفا و ریاست
 راه فایده و سود و زیان

کارکنان

کتابت خیاریت حمید بن محمد
وین کرد و سوار است

شاه غلام محمد
برسم این بخت خون گداز نیاید
سایه بال عاقل دولت دنیا
باید از دست نبرد

سایه کجای
خبر و شکاری کین که در دوسه
گروی ازین شست
نیک اعتبار و صبا
از عشق

مردی ازین شد
اعدا رو صفا
در طعن
نمی

بساط کف قطع کردن نباید
 نظر برود دارند آتش عنان
 به پیوند با چرخ پیش از بریدن
 درین آغوش خویش رامی جان
 باه لڑا نمای کن صرف دم را
 چو ابروی جوان خوش باش و گویا
 کرد و چو اسوی چمن مشک خونت
 مرویش این در پی لاله رویان
 نه دست تو میکرد ای تپه طرا
 خمش باش در بحرستی که ما
 فاد است ناساز کاری تبا
 بگو سرای بقا باش صا

چو شطرنج این مرکب اسجوا
 مباد ازین کاروان بازمان
 نه در قصه خاک عاجر مان
 مندر دل خود غم میزبان
 نه طومار است خط امان
 نه چیدن زبانست دیر بمان
 به از خون خود خاک را گردان
 درین بحر خون خجسته بشی بران
 اگر استی بر دو عالم قشانه
 زبان محیط است از پیر بانه
 چو بیستی لازم میمان
 منه دل تعمیر دنیای فانه

سرخ که مهر شرم بر دج و هن دار
 در سر که ابرو صد عقد کسانین

چون عجم بر لب صد رکن سخن دار
 در سر که پنهان صد چشم سخن دار

مرگ تو بطلد این عای
 قصد دل محرومی
 مرغی جاننده
 صد طوطی
 رخسار که در غایت
 دندان سوس
 خون نام غریب است
 رخسار که در غایت
 مرغی جاننده
 صد طوطی

در زیر قاپه بان ای سر و چین
 یکرنگین مرز لطف هم
 نمی فکد دل عاشقی عهد شکن
 از نامم بر او روی و زینت
 ای دشمن نام و شک و کینه
 باز عین خود ای طوطی غافل شده

چون لاله برای داری با مهر که سخن دار
 باغوش که داغی دیر ز کفن دار
 نامگذاری از دعوی خون بود درین دار
 دایم زنگ که درون در طلیحین دار
 تا سر کس و بد دعوی در دوزخ دار
 نقد است بهشت و کفر طلیحین دار
 این تحول فانیست صله که نمیکند

در نظر من که دادی و دانی
 در نظر ایل دید فار که کلان
 در نظر قاتلان قتل که درین
 درم شکر زلفی صدر زلفین کن دار

این کتاب را در سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری
 در کتبخانه کهنه داران
 در شهر تبریز
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری
 در کتبخانه کهنه داران
 در شهر تبریز

که دایم بر فرا سر و داری میکنی که از یک حلقه زنجیر دارد و سیون پر و زار را که میتوانی بکشی سر این طوق که میبود و در من ای تو هم که حلقه افروزی زنجیر من چه کرد و دکا صایب طوه که کلشن	بر سر حلقه عشاق اگر خوانند جا تعجب دارم از طوق کوی قمره لاله بر بخت نیز خود مران من نسیم بی ادب اینها و طوق کرد با میدرهای تو حال خوشیست ندانم سر و سوزون در که من
--	---

بقدر مرثیه خجسته شایسته که عمر جلوه خود صرف کنی ز دست کوتاه ما خندا خراش کنی عبا خط مگذار که خجسته شایسته چه لازمست سخن رعیت دربار	برین مباحث که خون در دل مار خوش است غارت و لبا و کی خجسته نهایتش که می خند و اکند الف نظر کاتب من کن که چند زور و فاحشی خوابان می شود صایب
--	--

طعلت برده نام منی سانه شود از ان متاع سرگرانه	زنی رویت بهار زندگانه دوروزی شوق که از آتشینه
--	--

در شهر تبریز
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری
 در کتبخانه کهنه داران
 در شهر تبریز
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری
 در کتبخانه کهنه داران
 در شهر تبریز

این کتاب را در سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری
 در کتبخانه کهنه داران
 در شهر تبریز
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری
 در کتبخانه کهنه داران
 در شهر تبریز

خزان صاف کزین کجای
زین کجای کجای کجای
ران به بود کجای کجای
خیزم کجای کجای کجای

نزد و جامه بود چشم تو از نور و صفا	تست از آینه وار کعبه جامی
اعقاد تو بر زینتر از اعجاز است	فال مصحفی نه تدریب طلای
چشم ما بر سر و چشم تو بر عیب بود	ما ز آینه صفا و تو قفای
به خواست نظر کرد و بغداد و حشر	نما چشم که اندامی
لوش را کر کن و بشنو که چه می	دید به بر بند و نظر کن که چه می
میتوان رفت می گفتم رسیدن در مصر	تو ز کوه نظری راه صبا می
صایب آن که خطا کنی بصواب	چون درین دارم کافا جانی

مئن ای پوفانا آشنای	در آتش سوخت کل ای پوفای
مرد و در دل عاشق گفتم	فون چوب نرم هو میای
بطوف کعبه انصاف رو کن	بیر زمار کافر محرابی
باین پکانان آشنای	مباد و بچسب را آشنای
اگر کیر و غبار طرم او	نیاید بر زمین تیر سوای
ز دست خصم بیرون می گفتم تیغ	برور نیمه پیدست و پای
تکلف نیست در طرز سلوکم	منم شهری و عالم رودستای

در خانه نجان صفا زین کجای
فون کجای کجای کجای
دیده است کجای کجای
فون کجای کجای کجای
نقصیر خود دعا به تقدیر
بالی در آینه کجای کجای
فون کجای کجای کجای
نقصیر خود دعا به تقدیر

صائب من ویت بدیر ای در قصه
پسوده عمر خرج در اکبر می

چون شه بهواری اگر نام برار
زان شهرت تو کردی گداز
ازاد کی است که چون سرور
گروید حوصیل قدرت از دو فلک خم
گردد دل خود تکه لان بار دیند
روز سهیام که شود شمع مرا
لباسم از پنجرهها خبری که
سرگزشتی بر سخن میچسبست
ماکی سخن بوح دمی عرض بکردم
گداز تو گشتن تو اقبال نماید
فارغ شوی از حلقه زدن درد و
زین را بسری راه یابی توان
صایب شود آن روز تر آینه روشن

اینک در صورت آنکه در او دارم
 که با عالم هیچ عنوانی ندارد
 چنانچه در آن که در او دارم
 طاق پرده آن بر روی او دارم
 مانند آن که در او دارم
 خاک دریا شده از موجهای
 مایه جلوه که قامت بر عیای
 مسکه از لجنی که قامت بر عیای
 موقع کرم از لعل شکستهای
 جای رحمت چون قطره شبنم
 نظر آب نه او از رخ زیبای

کجنان دانه دل سوخت سودای
که شود نیراب آب ریگی
که در ازان در قدم سر و جان افتاده
خانه او سر کشته غمی
هون قنوج پیر صلیبی
من کرم کرم راز نهانی
کجای کجای کجای
دعوی

کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم

هزار دیده تر در قمار بنم مکه ساخته بودم بداع بومید هزار سکه جانور داشتیم کرد برق جهانور با حق خاشاک سخت حمت تو سکه راه شوی ز وعده دولت را خبر نمودار مبادقت بر مردکی بهار ترا چاکنی بدل آب کیده عاشق نه ز کردیتی کرانه بکرد هنوز کوه بخت بسته بودم تو از کجا و تعلق باب و کل صا	کجاست که در این عالم کجاست که در این عالم کجاست که در این عالم کجاست که در این عالم کجاست که در این عالم کجاست که در این عالم کجاست که در این عالم کجاست که در این عالم
---	--

یک نفس فارغ ز وسواس تنیستی فکرتنه تلخ دارد جمعه اطفال را آنچه شد محتاج عینک دیده بی سرم همچنان چون کوه کان سیر آتشی	کجاست که در این عالم کجاست که در این عالم کجاست که در این عالم کجاست که در این عالم کجاست که در این عالم کجاست که در این عالم کجاست که در این عالم
--	--

این دیوانه را که در این عالم
 این دیوانه را که در این عالم
 این دیوانه را که در این عالم
 این دیوانه را که در این عالم

جان من از شکر لب کجی که میخورد
که سر من کان سوزن میخورد
ساقاده است از لب کجی که میخورد
که سر من کان سوزن میخورد
از آن رخسار عالمی که میخورد
که سر من کان سوزن میخورد

این در دها تمام شریک با حسن	میش فلک شکایت دومان که
شیر روان ز مایه زمین گیر شود	شمار را مجلس تاج مهر
دل را بجای بازی طفلانه خسته	از شهرار مغان پیان مهر
صایب و داع بختیه کار خون	این سر مهر را بجاک صفا هان مهر

با اهل دل ای که دست افلاک چه دار	ای رنگ باین این پاک چه دار
دو دم فلک بر شده که دم بهوار	دیگر من ای شعله میاک چه دار
بگذار بدرود دل خود ماتمب نما	با جان خین و دل عماک چه دار
در قطع امید است که آسودگی است	رحمت طبع از جان تناک چه دار
تا ابر بهار ان شود چشم تو از درد	طاهر نشود بر تو که در خاک چه دار
امید فروغ از نه و خورشید درین	باروشنی شعله ادراک چه دار
از صحبت با دهر ای غمخیزید ل	در دست بجه سینه صد چاک چه دار
صایب دل سیه نامه اعمال	خون صبح حذر با نفس پاک چه دار

ز زلف پریشان بجان چن تیدار	خال مشکبوه سوی تکیں تیدار
----------------------------	---------------------------

مخفی که رخ ایجاد لاله زار
مخون که در دل زده زار
دگر بید خالان میسنگان
دل رسیده مارا اگر سگار
کی بگو من بی شرابی است
تو که نمیدان لب قاده چاک
بلاله زار که اندر دست زار
بطرف فالک سیدان خود زار
و گریه ای که زلف زار
و التفات بدلهای زار
دخمه خون و لاله زار
که که خود از زلف زار

بگویند که در این عالم
بای نه در راه صاحب دلان

خون میبکشد از رخ
و یاد دارد از رخ
در حلقه اول جهان که در او
از حال و خط و لوله که در او

در خواب میبکشد از رخ
و در دین شیخ برای طوطی
از دست دعا و شایسته ای که در او
مهر و محبت همه که در او

از سر بر سر
از سر بر سر
از سر بر سر
از سر بر سر

نه امر و رست از اسگ تیمی دهنم	ز طعلی کشتی کواره من بود طوقا
مکن چین چین ز نهارد در کار کرد	که سو با نیت بند دوستی را چین
ازین شفته تر کن ای صبا آلفش	که فیض بوی خوش بسیار کرد
در آن کلش که آن شمشاد بالا جلوه کرد	ز طوق قمریان ز نارد بود سرو
من چیران چه سازم که تماشای خرم	ز کردش باز میماند فلک خوش
بجز قطع زمار علای می کند صا	سلامی نیست شیخ تیر را بهتر ز عیا

ای فکر چاره چاری دل می کند	نسبت خود را چشم یار باطل می کند
نیت جای خرمی مائسرای آسمان	زیر تیغ از سادده لوحی قصه لعل می کند
می کند از سر سر موتی سفیدی چه	تور عقلت همچان تعمیر مهر می کند
می توانی صد دل ویرانه را آباد کرد	آب از اوقات صرفه خایه گل می کند
با تو از دنیا نیاید خبر عمل خیری بجا	مایه حسرت شود نقدی که در گل می کند
ای که دنبال تکلف میروی غافل	زندگی و مرگ را بر خویش مشکل می کند
نیت جای دانه امید این مائسرا	در زمین شود تخم خویش باطل می کند
رشته عمری که دام مطلب می شود	صرف در شیرازه اوراق باطل می کند

دل به بند نهان جهان درو
کی بوی نهان جهان درو
رازم از لب عالم
کی بوی نهان جهان درو
رازم از لب عالم
کی بوی نهان جهان درو
رازم از لب عالم

لباس آدمیت بر توینه است	اگر چون کز ویک درنده ما
خط ازاد کی بر جبهه دار است	اگر در خواجکیها بند ما
بغیر از پشت پای خود چو زکس	نمی بینی اگر بسینده باشد
تا تو بیا شد بر کیا	اگر سرشته ریشده ما
من چون صبحدم در فیض نصیر	که دایم باللب پر خنده ما
دعای تیره روزان آنحضرت	اگر چون مهر و مه تابنده ما
پریشانی ز اقفا حصار است	سمان بهتر که زیر ژنده ما
چنان کرم از بساط خاک کند	که شمع مردم آئینه ما
برات رسکاری جهشت	اگر از اعمال خود شرمند ما
چو خواهشش کون مرکبات	سمان بهتر که خود بخشند ما
لم ارکوی سعادت نیست فردا	سری کز شرم پیش افکند ما
بدعوی چون صف کشای	اگر پر کو مر ازنده ما
ندارد زندگانی آنقدر قدر	که بر جان چون شرر لرزنده ما
بکوشیدن توان آباد کردید	شوی آباد اگر کوشنده ما
بجستن یافت سر کس یافت	نمی جوی تو چون مانده ما

نیجای جهان کوه است
اگر بر این تن کشته
باز از زار و زخم
دوران چنین
کوه چون صلیب
میتواند

توانی دست
اگر خود را با جنت
از زمین جمع
غبار دیده
ندارد اصلاح
اگر با شیشه سوزنده

اگر چون شمع
اگر ای خنده زو بر کینه
رنگد و صل
زبان زدن کافی
اگر در آتش سوزنده
بود غمت

مبادا طایر بر کشته
در عالم توانی زیست
در عالم اگر
فانی کوی
اگر صابر
بوی کرم
ان مردم

هر داری در دوزخ و دوزخ در دوزخ
 هر داری در دوزخ و دوزخ در دوزخ
 هر داری در دوزخ و دوزخ در دوزخ
 هر داری در دوزخ و دوزخ در دوزخ

بهار مردم میسند به الهی قیامت زنده به قومی باید که دایم زنده به نه دایم روشن فایده به چو شمع آسمانی زنده به رسانیدی کجایم زنده به نه در سر جابه زمپنده به ز خوبی پیشتر از زنده به بدل گریست با این بنده به شکار لایق از جوینده به نینداری بیایانده به چراغ مردم میسند به نه در چاه دقن افکنده به نه دایم چون میجا زنده به اگر چون کل یریشان خنده به	چو کل کر بالب پر خنده به شبی کبر مراد بنده به مباد از قل من شرمنده به ملش چون شمع پا از تربت من اگر داری شبی را زنده باما پیوی کردی از مردن ظلم ترا داده است زبانی فاما بجان مرد و عالم کر خردت ز خوبی برخوری ای سرو خواهی یافت غیر از دل من اگر کار مرا چون زلف شکن ز روی کرم اگر داری نصیبی دل من آردان سیراب کرد مبر زنه را از خود شیروان دمی برباد ناموس حیوان
---	--

هر داری در دوزخ و دوزخ در دوزخ
 هر داری در دوزخ و دوزخ در دوزخ
 هر داری در دوزخ و دوزخ در دوزخ
 هر داری در دوزخ و دوزخ در دوزخ

سوارا که بفرمان کرده به
 دو صد چنان و پیران کرده به
 دل شکنی خود کردیم به
 کردار خست و تنه پنهان کرده به
 نجات

راغوشم بر کین ای حرم کجا
چه درد امان مادرش طوطا بود
تقلیل فال خوان در کیم
چو در امان مادرش طوطا بود

خداوت با سخاوت پشکان کن چو لاله سرخس و از خال حیر موس عاشق کردن آنچنانست بجرت زین عاشاکا که کن صلح برون آور سر از دنیا حاکم اگر پیش از رحیل از خواب حیر تراز حرف لبستن چنانست نخود و خیره از خوش شد بمان شود روشن تر حال من آنروز نحوای کرد عالم کشت صا	له بایک شهر احسان کرده اگر داعی بد امان کرده باشد له موریرا سلیمان کرده باشد له آتش کستان کرده باشد هوارا که بر زندان کرده باشد سفر را بر خود آسان کرده باشد له یوسف را بر زندان کرده باشد نکاهی را که حیران کرده باشد له اخگر در کریان کرده باشد اگر در خویش جولان کرده باشد
--	--

چه در طول مل از حرص میا کانه او بروی آتشین عشق صلح از لاله رویان کن لرغاری غذای روح باشد مرج تر است شناسی که جهان بیکانه است	باین لف پریشان بر نفس چنانست بشمعی سر زمان تا چند چون پروانه حرامت باد اگر در دام بهر دانه بهر نداشت تا چند اسی بیکانه او
---	--

زاده آسمان کرد و در دام طوطا
و دهان فانی در او بود
نمود و سپید پاک از دانه
و دایه از دهنش بیکانه
زندی نیمه فانی خواند از او
که خواب لوده را از این بیدار

سین اینده را با خوشی
له درد امان با خوشی
رنگ کیم صافش برین
بکاشن که چون کیم
مرد چون غافل از عالم است
که میجو اید کای نغم این
نصفی که میجو اید کای نغم این
نه انیکر دره خوابیده را
بغوازی که سوز و غم دره خوابیده را
نماید زنده دل را بر تن
دل آگاه تاوار و نفس پایی
کیم و هیچ جا آرام و دل
زاده آسمان کرد و در دام طوطا
و دهان فانی در او بود
نمود و سپید پاک از دانه
و دایه از دهنش بیکانه
زندی نیمه فانی خواند از او
که خواب لوده را از این بیدار

بوی از دود جهان است
ز دست در دهان من شود
نوا مژده از آن مجرب است
کرده خاک من در کوه و دریا
صد غمی بجزور من راه
صد جراح بر کوه و دریا
صایب از برون کوه شوار
صاحب این فایده بود

که در طلب این فایده بود
کسی بای نریده خواب
زود این راه خوابیده با جام
ز ناله زبکیر با نیر طبع
دل خاک است ز فایده
بداری اگر در همه فایده بود

در این دین دای که راه
میود اگر معر که راه بود
اسوده از غلام بر مشقه بود
از خون جگر کام کی در خاک
که در خیزان باد موه و صله بود
دریای وجود از نوشی خون کم
رق تو اگر از کف بر آید بود

رحم کن بر دل طفاقت مایه	ناامیدی خبری نیست که یکبار است
روشن است از دهن زخم حاکم	چه ضرورت مراد بر کهار است
اگر از یاس نفس شسته سرانجام	صایب از برون کوه شوار است

از آن همیشه بود تازه روی درو	نه متصل محیط است جوی درو
ز تند باد حوادث بختی خاموش	چراغ کوشه نشینان کوی درو
چو خضر سر شود سر کجا گذارد پای	لشی که حفظ کند آبروی درو
ز جام زرمی پدر و سرمد ارم طبع	نه این شراب بود در کوی درو
لی ز پرده نشینان او سبک است	ز فقر اگر چه سیاه است روی درو
عبیر برهن یوسفی بیاد رود	بر او رو چو سر از حیب بوی درو
بهوش باش که در کوش چرخ حلقه	شیده اند فقران بهوی درو
در محیط که کشتی نوح در خطا	درست از آب بر آید بوی درو
سفید نامه تر از صبح یکجاست	مرقع دلم از شست و شوی درو
ز چشمخانه آینه بی عبارت است	جرم سینه ام از رفت و روی درو
ز حرف سگوه لب سایلان از آن	نه غنا کنند از روی درو

ای دای دین فایده که راه
توان بر توان یکبار و دوم و اول
صایب از برون کوه شوار
صاحب این فایده بود
نوا مژده از آن مجرب است
کرده خاک من در کوه و دریا
صد غمی بجزور من راه
صد جراح بر کوه و دریا
صایب از برون کوه شوار
صاحب این فایده بود

دردن و در جهان کی به نوا
مهر و در جهان کی به نوا
مهر و در جهان کی به نوا
مهر و در جهان کی به نوا

تا چند مرا از خود ای دوست جدا صحرایمه دریا شد از آب عقیق تو من مرکز غم در مهر و وفا از شش همه عالم مار و تو بودم بر خاک و در مکر غیر از سر خاک من تو شد دو آب و است بیماری جان سامان جالتو در چشم من آورد جان مار را چون تمکاش روشن آینه است فیض نظار	من هیچ نمیگویم آخر تو مرا دار این سوخته را آخرت شنه جواد از دست همه دلهایم که مرا ای دلبری پروا تو غم کجا دار پای که ز خون من چون گل بجا دار نقصیر مکن ز نما که زانکه دوا دار خود نیز نمیدانی در پیوه جهاد ای مرکز غم دوستی آخر چه ملا دار رخسار خود از صابون شسته جواد
---	---

که چون شمع در کیر و ز روی روشن دماغ عیش میکرد و وبالانی بر خواب کردش ساعه بحال خوشی اگر می نیست ساقی را مهمل آری مرا از روزی است باید آخر طالع	بیدار شود دست از پایش در که در سر ساعی چند کلی از کلن مباد و چکس چو در چشم من که پیش از روز ساعه نشا نختد کس که سر سرون کم چون کله پیر امن
--	--

در دل پیدا شود و راه را
در دل پیدا شود و راه را
در دل پیدا شود و راه را
در دل پیدا شود و راه را

این مال را در دنیا بیایم
نشان می که در دنیا بیایم
نشان می که در دنیا بیایم
نشان می که در دنیا بیایم

مراد از دانه خال که در صورت است
 که سودا افکند سر و ده حاکم را
 در صورتی که خال در صورت است
 که سودا افکند سر و ده حاکم را

مهرین از سبب کونا به
 که دانه خال در صورت است
 که سودا افکند سر و ده حاکم را

که خال در صورت است
 که سودا افکند سر و ده حاکم را

که خال در صورت است
 که سودا افکند سر و ده حاکم را

جمع ساز و در کین میاد خود را میسر	مکنید سیدار تر آگاه را خواهد
در حجاب ابر غافل نیست از در	پرو ده پیش کرد و شاه را خواهد
بیخ لنگ دارد در قطع دست	بال و پر کرد و دل آگاه را خواهد
در زمین کیران عقلت بند را میسر	از جرس کمر کرد و راه را خواهد
فته را پیداری دولت بود و کیران	خوش باشد صاحبان جاه را خواهد
خضم چون هموار شد از مکر او من	فته باشد آب زیر گاه را خواهد
چون تواند سهره زیر سگ فایز کرد	سنگره شد صایب گاه را خواهد

مر افکند رخسار عفا کش بدر ما	له دارد و مر جایش در کره طوقان
نخستد اینقدر بیماری جاکگاه من	ز در دمن اگر تن سگدل میدا
لرپیان چاک میگردید و دامان	اگر میداشت لیلی همچو من همچون سدا
ز فکر سنگ میگردم سبک دامان	اگر میبود چون من مراد امان
چشم این راه را چون مهربان قطع	اگر از کوشش ابروی او میبودا
زوخت خانه ز سوزین خلوت محو	اگر میداشت آه همچو لیلی چیم کوما
ماندک و صتی کرد و حدیثش بل مخطا	چو طوطی مر که دارد در نظر امده

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

خط عذار سر روز مازده تر باشد	ز آفتاب شود خشک خط چو تر باشد
باله نه شود آغو سس میں بر او	سرو نازی که نمم مخورخ انور
شدی پرو جان از سیه کاری محمد	حساب تازه مردم مردم مردم
زاهد خشکیت ساز اچا که آب شست	نعمه شیرین در مذاقم فی شراب شست
خط غبار جانان خاک مراد من	تا خط دمید با من دلد ارسم من
چه لازم با ذریع آمیختن آلوده دانه	مکن از ارتکاب جرم اطهار دانه
مصحف ماطن شود یا نه دانه	گردد کویا بد کر حق احسن دانه

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

آدم از جنبت برای کند می اواد	خود دانت اکه جرم خوین سجا
دخلی که در است درین شهر حسین	دایم دلم از دخل نفهمیده عین
له خود داری میسرت کو سر پای	ز نقصان که ناست که انجانی بدکار
بریدارد و جهان سر که دید روی	چه نسبت ابوسفنج کوی ترا
است خوشه دانه اش پر شده	حال تو سوخت جانم غم سر شده
چراغ درد بود کو سر حریف	رموز عشق توان با فن رسیده
رنگ معشوق عاشقانه خوش	حسن در دوستی کایه خوش

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

از این که در این دنیا و آن دنیا
در این که در این دنیا و آن دنیا
در این که در این دنیا و آن دنیا
در این که در این دنیا و آن دنیا

زنی ندوزن دای روش
تخت طرف کلاه تو موی

شیوه چیم نبود از چشمها و لکس
خانه صنی نما آفتاب دیکت

از غیرت رکاب آردیده چون	اما چه متواکد پای تو در میا
باقبله طاق ابروی اورا چه	انصاف شیوه است که بالای طا
لجاسر چه خورشید کیر دحای	بغیر از بهله دستی بر مالای
مراد چاه چون یوسف وطن خوا	برادر کریم بر زاده باشد دشمن جا
نخست ناوک آبی در شستم	بغیب بر بد فی آشنانشتم
باوه اعلی ز لعل و شیشه ارکان	بی تکلف شیشه می از بدخان

عشق مرچید مجاریت شخت
سلطنت کرد به یاریت شخت

زهر و رسم تکلف خوشی از دلها	وسعت از دل دست و خلق نمبرها
نغمهای جانفرا در پرده فی مدت	با دم روح القدس در شستم
در صیدگاه دنیا سر کن که شول	خبر عبرت آنچه باشد صید حرم
تا چند نهند روی بروان کف یا	میرزم اگر دست دیده خون خا

از روی عفتا که
اتن ز شامش بود و دلمای دو کام
زین خصوصی بود و دلمای دو کام
که در کسک دار و دیو
خج عود و ادویه
شش خنجر و شمشیر
از دایه نازکی حکم یاره یاره
در افرا
از دهن کل سر و دهن نوچه سر
مرکز حواله
فیس از سر و دهن نوچه سر
مکن سر و دهن نوچه سر
بیت بر دای که دست دل یکینه
نیک بر این نیت و دهن نوچه سر
یکه دیدم دست علقه و دهن نوچه سر
نیک است که دهن نوچه سر

کلان باد و دهن نوچه سر
نیک است که دهن نوچه سر
نیک است که دهن نوچه سر
نیک است که دهن نوچه سر

مری که در میان روح و جسم
هستی که بی شک و تردید
صانع است و در هر دو عالم
همین که بی شک و تردید
همین که بی شک و تردید
همین که بی شک و تردید

نه گوشه کلاه و نه زلف و نه دانه	خوبان چه بسته اند که در کشت ما
پیش رویش چون کنم منع گریستن	چون کنم در شیشه این سیاه
در بر آلف بی بخت رسا توان	چاره شب که بگذشت این ده حوا
آتش چون جوادش عقباران غنچه	میکند خون در حرکت صفا
سیر حسان خیال اگر وصل آسوده	میکند می شیرست پر تو مهسا
چند دارم در بغل نهان دل آفرده	چند در فالوس دارم این چراغ
سیر گلشن پند ما غار غنی آرد بجل	سایه کل میکشد در خون دل آفرده
سرشته اند بدیوانی سرشته	نمیوان تعلیم داد خوب سرشته
هر آبریش ابر بهار حاجت	رک بریده تا کی بس سرشته
لُوباده تاب بندم جام عقل	از خط جام حلقه کنم نام عقل را

بهار غنچه بود که انار
نکوه میوه کوهستان
چرخ میوه کوهستان
بهار غنچه بود که انار

کل دیو تو چشم زان رخسار
خار در بر من تخم زان رخسار
سر کی از غنچه زان رخسار
سایه بال عاود فصل زان رخسار

کلماتی که یقینی برافروخته
خار از خون بلبل که سفارش زان
کس زلف دور از چشم زان
کار شمع کافوری که دوید زان

نمک در دستان کس را از کرب
نه اگر در کربان دارد از کرب
نه اگر در کربان دارد از کرب
نه اگر در کربان دارد از کرب

میرزا محمد قاسم خان عالم درویشی
کتابخانه کلاسیک

از ناما بیل و بی بی بخت
مهرن سیران
فصل
از ناما بیل و بی بی بخت
مهرن سیران
فصل

از زبان بنده

[illegible]

که مالش در دست من است
که کفایت از آنست که
مهری را که در گنجینه
من است به تو بخشیدم

عقبانی کار سر طراح دعوی دار
میر کمالی در عوطان ملک دار
برده یوش خلقش از صد بلایین
بره کرد و از نسل غیور ستار
دیده

باقی سخن زوئیس قاسمیکہ ترا | ارغش غافل کی جہا میکہ ترا

چونست بر تو روی آ
که خشک کرد فروغ تو حوی آ
یا درو تو با کل خوشم که طوطی
یک نظر نکردت و روی آ

لُدَّتْ عَمْرُوكَ وَدِيحِي طَبِيتُ مَا
بَا قَا قَا مِتْ قَا دَوْبُ مَا
صدای آبروان خواب را که آن را
رخش غامی عمر است خواب غمیت را

نیست طرف را عشق و جویم
در دامن نقش خون کرده با خود

آب این کو سر بطوفان میزد
شوخی عکس تو دام جویم

لو عشق با بهم گزستی مرا
طاهر کند بعالیان پستی مرا
ما آتش از دم کجاست شعله چون جیا
با و نمیکند تنی دینی مرا

جامن رفتن این سینه سحر

روی کردن شدن از حجب

[illegible]

تھا تو ای مور تیاراج مکرچی سید
خوش باشق کیکر کو من رده

خواجه علقه مایه مبین
تغیبات کلید اران دل فنی
منبت زار روی نفس در دل
زباله ام در و نام کس کاین

ت دست از چرخ مرغان که دارد	بحر تار دوستی مرغان را دیده
----------------------------	-----------------------------

چرخ در تاب از تفل مات	ایخ در تفس از تافل مات
حلقه چشم دایم در نظر است	پنجه مائسرای لیل مات
سر شبنم با قباب رسید	در ترقی همین سترل مات

حاکماری شربت افتادگی دین	بالش خدای من از جواب سگین
لر زین افسوس غفلت غیب در گوشت	کاسه سر را خط از جواب سگین

شیر آغ ابل معنی ختم پیدار	سجود خرد در دل شب روز بار بار
سوح طوفان بلا چون دست بر کش	تیر روی ترکش مرغان خونبار

لعل لب پالمی آبدار است	جوش صباحت کل روی بهار است
------------------------	---------------------------

دریاب یک با حکان خمار را	زان باده که دست در کار است
--------------------------	----------------------------

ز کبریا امین رو کاین
خواران چه نگارین
بیار خواران چه نگارین
بیار خواران چه نگارین

نفت که بهشتا غم بیان کند
صحنه طافده و امان کرد
از دست زخم فدا و شکوای
ماریان باده باران کرد

کجای زبانه غنای بیرون است
سیاه چمنی لیلی از دایه خون
شکوه سسکه لالان ز دایه خون
بصر بر وزن پیرین به کار گون

نقد شاد در دل کجای غم
این که در عمارت دیرینه غم
علی کرم روی یونان از دور
ونیکایا کرم روی یونان از دور
امروز قدر که یونان از دور
انصاف در فکر و کرد و دین از دور

[illegible]

نعم ربه و انوار
که در این عالم
کس را نداند
چو دایم زار و ناله
چنان دار که

لیکھو یاقین و کی یاقین است
چشم بد دور از ان ملک که عشق
زخم آرد و بحسین بخورند این
سکه چون ایوان انوار

بسمه تعالی
اشرف المومنین
عبدالمجید
محمد بن اسماعیل
ابن عبدالمطلب

فصل فی بیان

کفت: «تو آن سخن از دل مار
در بند آن مباحث که مضمون مباحثه

خط و چهره کنای بهار آیه است
ز شش تان تماشای خود و خود کرد

قیمت کل حبیب و کنای آیه است
له آه غیرت من پرده دار آیه است

توق دل دیگر باب تیغ مرکان
بود تا در نرم یک شیار ساقی می
آتش خاکستر آلودم بد امان
باغبان آبی توشه تا گلستان

از تب سگ تو خورشید هلاکی سده
 آفتاب بخش گرد جهان بیک
 از تب سگ تو فاونوس جای سده
 بر تن باد صبا یر من یوسف مصر

سخن بلند که در دوجی معوت
اما در مصحف کلام معوت

برای دفعه می کنی نمیدانی
که دفعه می کنی دعوی است

که است عمل کل جوهرن و استاده
فنا نیست که سر و اعلیٰ اراده
که ابروی سفلای که میباید
لعل زرق حضورین که اراده
خوشا فصل که در وادای اراده
ز دست سیمیه عاشقین که اراده
ازین ظلمت و تاریکی که اراده
که بمو

مار است نقد تماشای دولت
عمر دوباره سبزه بالایی دولت
خوبی که بخوایست بیخای دولت
طلوع از آن دولت که در طلب
دیده در آن دولت که در طلب
شکست علی که در طلب

خجین سر در
در میان نما از زنده
ملکد نجیبی تعصم
کام از تو سر که با فتنه
دستی که در میان فتنه
از لب که در فتنه
در دوما که محل یاران

میل ایست در دولت
در خیانت معان ترک ابد است
عاش صادق و پروای ملایمت
صح دریمه خود چاک زدن

مر که در زخم دوزخ
دل در که بار در زخم
چشم بد در که
ملکون باز کانی می نمودی
مر که در زخم دوزخ
دل در که بار در زخم
چشم بد در که
ملکون باز کانی می نمودی

مر که از عالم مجروح شدیم عالم بد است	کلاه که مغم غماز اجواب که دولت
این مان سر آدمی صد دوراره	دو چشم ظالم او صوفی که دولت
شد فلک دور و رکاد این خشیان	ورنه سر که افاتش چشم بر چشم بد است
خار خاری که زرقار تو در دل ماید	خن خاریست که از موج ساحل ماید
اثری که من بی نام و نشان است	کل خویش که بر دهن فاعل ماید
رشته کشند ز زدن چنان کجاست	مهره باست که در شش باطل ماید
تا خیال زلف او در دل دوا ماید	از پروبال پری جارب این فرست
شیشه ناهوس من مابر کار طاق تو	سر که سبکی دست از بهر من دوا ماید
میشت از خون من دایم جارش	
چشم مخموری که در مکره صد سحابه	

عمر با مش خون هر کس که چون مجنون در چنین فصلی که آتش سر برون	از خط دیو ایکی کج سر برون کرد غدلیب با سر کج قفس برون کرد
ز سینه ام نفس خوش برون نمی آید چه دیده است حدیث ز سینه کرم ز خوی سرکش خوابان ملا میطلب	نسیم خلد از آتش برون نمی آید نه از قلم و ترکش برون نمی آید نه کل موم ز آتش برون نمی آید
سر زلف سخن از روز بدستم شاد دیو ایکی تکلیف باغم از لریان تجر و سر برون آورده	نه بهر موج سبز زلف کسم نوبهاران روغن کل در جاعم بوی پراسن شنیدن مید باغم
عشوها از طالع ما ساز میباشید دل چو از گرفت باز آوردن	با کمال جی سازی ما ز میباشید اس سرکش را عیان ز اغا میباشید
شب همان روز لغو ام و چیکو	دامن صحرای محتر بر جویم

زینام در دل که نه سالام بر سر
فای رقیب که ساختن درون غایب
زینام در دل که نه سالام بر سر
فای رقیب که ساختن درون غایب

مع من بهر سینه غم از یاد بود
سیمان هم که از غایب میاد بود
دل بیدار من از جوایز این
تا به دوست که از سبلی ناز بود

شیخ دراز و زنجی درونی
ز سرستی سخن داروی بهوشی
بچه کردی شناسایی
ز جی کربس در خواب و بیداری

خام بردن غمی بوی
خام بردن غمی بوی
خام بردن غمی بوی
خام بردن غمی بوی

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۸۰
 در شهر تبریز در کتبخانه حضرت آقا میرزا محمد
 باقر آملی در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۸۰
 در شهر تبریز در کتبخانه حضرت آقا میرزا محمد
 باقر آملی در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۸۰

دل عاشق نه ز کشتن نه ز صحرای کف	مگر این کل ز نسیم بر غصه کف
ساعی کل جور شد اگر میت جا	باده چون بر کشد از مشرق مسا
بر کل رخسار او مار لعل چ و ما	شهر پروانه سیلی بر رخ مسا
از کج خواب خزان امید داری	سایه سرو تو بر روی کلان
ترا نجاتی که آه سرو در امتاب	نسیم صبح محشر را فزون
لای با در و می غلظم کی با دایع	بغیر از من که قدح حبیب
عیار زهد کی کیفیت سیح دارا	نگاه عارف از خمیازه محراب
می چنان تهر من آتش روا بر آید	چون صدف مرکب تمیم و کبر آید
در جنون عقل دل دیوانه پروان	خانه چون شد تنگ صبا حجاب
دروغت بر دل شکم کرانی	رود ویرانی گرم از خانه پروان
قطع الفت کردن از روشن صحن	
دومی بحد خود از خانه پروان	

ز نسیم صبح محشر از صبح
 ز کج خواب خزان امید داری
 ز عیار زهد کی کیفیت سیح دارا
 ز می چنان تهر من آتش روا بر آید
 ز در جنون عقل دل دیوانه پروان
 ز دروغت بر دل شکم کرانی
 ز قطع الفت کردن از روشن صحن
 ز دومی بحد خود از خانه پروان
 ز این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۸۰
 در شهر تبریز در کتبخانه حضرت آقا میرزا محمد
 باقر آملی در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۸۰
 در شهر تبریز در کتبخانه حضرت آقا میرزا محمد
 باقر آملی در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۸۰

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۸۰
 در شهر تبریز در کتبخانه حضرت آقا میرزا محمد
 باقر آملی در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۸۰
 در شهر تبریز در کتبخانه حضرت آقا میرزا محمد
 باقر آملی در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۸۰

دل بودارده از این دل عالم
ای که همه است برین دایره
نعمت کجاست من دیوانه زده
نعمت کجاست کجاست کجاست

در آستانه شمع بر علمه
نفس منی مطهری
نصیر صورت محبوبان بر دوزخ
مصور ازین دوزخ
دلش عشق و لذت است
فروغ ماه میاید
ضعیفان ماز و خاک
که از شمع انش ل بر سبزه
دین سیدان کسی را
که در وقت حرامم او دل
رفت آیم جوانی شوق
با هوای غلبه
از شمع میانی سخن
که بعد از آن کلام

ما یخبر ان طالع مکتوب یداریم	ورنه که از ان آیه رحمت خرم
خوشا افتاده که خاکه چالا که رحمت	لند در خاک دشمن به خود اچار
نزارد حاصلی در فیض صفا بان	باشد بط در آنجا که کوفه یاد خرم
مورنه پیش قند سکه میا بر میند	خاک قناعت بال باب شکر بحد
صحبت ارباب حال جای شرو	سرمه با وار خود میدهد ایچا پند
چند آنکه مملکت کسی مرد می کند	دم چرا علم کند و کز دمی کند
مان جوی بصره سر کس که از دست	آدم زبان خویش اگر کند می کند
طوفان نوح کودک در یابیده	جای که آب دیده ماطری کند
نشسته که چندان چشم شوخ او	له مرغ زندگی منقار با آب ساد
نگاه آنکه بر آینه رویت میغلطد	دشمن آینه آب که را یصفا
ریح مقصود از آینه وقتی جلوه کرد	له مالش استخوان بخت ارمی

با خدای زباده کی لاله کون
تا کی گریه کنی بر باری کون
مرکز تو نیست بر باری کون
پول نیست در دست تو کون
قوت نیست در دست تو کون
روز نیست در روز تو کون
دل کار با آن کون
مار که سینه برای کون
غبار خط و موم از کون
زبان جگر از کون
کام از کون
بکرم از کون

[illegible]

ساره در قدم او سینه میو
عجب باشد اگر دل آسمان بگرد
کل حمایت مظلوم پرور است عجب

احوال دل خسته باغبار ملو
در خلوت دل رسته جان موجی ما
در سنگیرو بال بند خسته مکار
حال سرسوریده بدست بار ملو
انجا سخن از سیمه و ز نثار ملو
سرگزین سخن بدیوار ملو

باوۀ راه پرستم که حرام کند
 خون منصورم ویندازدی جوش
 آب کشته است دل من از خنده
 ارد آن شمع که دم که کبایم کند
 می طفل افکن افسانه بخوابم کند
 میشود حشر مکافات کلام کند

سَد در خاک و خوم کربخاری ^{اور}
 نزار و خند هست حاصلی ^{اور}
 بجان خرسندی از جانان ^{اور}
 زیبا فتم اگر خاری ^{اور}
 نصیب بقی کرد و دانه ^{اور}
 دهد از دست تو یوسف ^{اور}

کتاب در دیده پدید آمدن کمال
اجاهل سرانجام کمال
کی شد فروع حسن کل مجتهد
صانع یک جهان زوای اراکین
مجتهد وقت فضیلت مطلق علم
کسب نفس را در صبح دامن
دور

[illegible]

شیرین دل را زاده گزین خطیار
عم بایستی دل خواهر تو شود

چرخ سحر سر بر سر چرخ سازد
خون غمور و قلم سکندر

پیکر صاحب رسم
ان بهر که صاحب رسم

کافور و مشک و اوار که در اندازد
وین سبزه را در میان خضر
نویسند و آنرا در میان خضر
نویسند و آنرا در میان خضر

دلداران صفت
خون کهنه من و دل چاره
بسیار کجاست
این چنین رود که در غایت
عقل صد خدایان
در خانه خدایان
این خانه که درین
آه را یاد دهنده
فکر شیوه رفتار
دل محالست که با دای
تعب عاشقا که بر جان
بیدر و دواعی که در
دل نشیند
بعد از این من غم
اوقات من بیا که در
کسی نمی برای در
کای آن بود که
زین بخت کام این
چون بار استانی
دم که می این عالم
آینه من عارض او
آینه دای نام و درنده
آینه من بامره بر

دوق خاموشی مرار و روزی که مسکین	گردا هم سرمه سائی ناله رخسار
این زمان منزل پرستم و در خند	نقش مای خضر در چشم و بان شرد
دست معارفک را کوتهی چیده	ناول ویرانه قابل تعمیر بود
از فصولی خیم بستم خار و گل	لوش را کردم کران مرتبه سیر
چون صدف بر قطره آبی در غم	از سواخی خاطر افسرده من شکسته
مطلال در دل آراوه چاکبید	زمین سادو ماتش میگیرد
اگر زایل ولی اگر کند فارغ باش	سک محله عشق شما میگیرد
سبک زدشت وجود آنچنان که در غم	لشون ابله یای میگیرد
ناصری طلب خضر من ابله پاو	سرمه از یک روان ابله پاو
از کشکس عن سیدم بدو	این آینه بغرق سر ما بال سماو
سرداد صحرادل دیوانه مارا	
آن کج که در کوته فراموش بود	

آینه من بامره بر
آینه دای نام و درنده
آینه من عارض او
دم که می این عالم
چون بار استانی
زین بخت کام این
کای آن بود که
کسی نمی برای در

تکمیل از من پاک آید بقا	قطره ای که نوشد تیغ جوهر میکند
ترک دنیا کن اندر بحر پر شور جهان	دست شستن کار باروی شاور میکند
نه سر دل جای سودا یو باشد	دلی که جارد و جای تو باشد
کل از تنم سهراب چشم کردید	له حیران غماش یو باشد
دو عالم را تواند پشت پا زد	سر سر کس که در پای تو باشد
از خوشی سر که سر در چنگ میبرد	در سخن اردو یکان کوی سعادت میبرد
انچنان که پنه میارند پاک تمسک	حاشی از سینه من کرد و کلفت میبرد
مصرع بر جسته در سگانه دلمه	چون چراغ روز بر پروانه میبرد
فی اگر بول پر خنده صدای نرند	راه عشاق ترا مسح نواهی نرند
میزند مار بر عضو ولی فی ماریت	له بغیر از دل آگاه حساسی نرند
دور قبح را می تمام ندارد	روشنی ماه این دوام ندارد

بسم الله الرحمن الرحیم
 این کتب است که در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه

در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه

در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه

در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه

در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه

در این کتاب که در این دوا
 در این کتاب که در این دوا
 در این کتاب که در این دوا
 در این کتاب که در این دوا

شدم سجد طومار جیاد استان زلف بی پایان او	همان جغت مرکان کرجو نه یرون میدهد راز کلو
عجب دارم دست رفته داران نکرده در شسته ترخیده در کعبه	مصفا چون شود در غارین هم سجد خردی زبان شکوه
ز شوی شعله من در ترم من کاسه را فربه کس و کس	نفس شد جامه فانوس ارداع خوش بهاری میرسد فانی
چند روزی هم لباس خویش صاف و در خاک چون لاله	چند چون شمیر توان بود در نیام در کاب برق داردی چو نه
چه حاجت بشاید سخن چو دار و کز نه شایه هم طبل و هم کلاه	شراب روز دل لاله دار بداد و عدل بود خرویی طبل و کلاه
لسی که سر ته از خجلت بر او در کریان رستگاری	لسی که سر ته از خجلت بر او در کریان رستگاری

عاشقانی که در این کتاب
 در این کتاب که در این دوا
 در این کتاب که در این دوا

شود در دوا
 کز دود که در کوم
 در این کتاب که در این دوا

چون لاله سر باده
 عشق طبع چون هم صبا
 مخون که از لباس غلق برآمده

در این کتاب که در این دوا
 در این کتاب که در این دوا
 در این کتاب که در این دوا

بای خود بخارید و خود بخارید
 که در دیوار عالم هیچ را در دسترس
 توان بر طاقین کردن آید
 اگر اندیشه اصناف در پیش نظر
 دل سپیده با چاکلایان
 بیچید و نذر باد طاقین
 در خار و فتنه ای که خوی گرفت
 فغان کن که دل کنکری
 غمناک تو را

ستم نیست که میفهمد و میپوشد	کاش انوش میفهمد نکاش
عاشق عنان چرخ مقوس نمید	صید ریمیده دست بهر کش
پیاصلت حاصل یکی بس که	آنی که خورد در یک روان نمید
چون طفل نام آرزوی جی تمیز	فرست هیچ موه مار نمید
شبنم آردوی لطیف تو نظر میدرد	غچه از شرم تو سر در ته بر میدرد
میخند دل پیده عیب خود از طلق	کل خورشید عبت دامن نمید
خون مار که دل آسن از وجوس	جوهر تیغ محالست که خن کشد
دل بطاقت ماصبر ندارد ورنه	حن زبانه محالست فراموش
سجده تعین این نیست که عاقل کرد	سر که حق یک عشق فراموش کند
چاره تار و پودستی از موج خط	لف این بحر خون آشام از موج کبر
منه دل بر وفای صبح کج و موش کرد	له دستش هر زمان چون تاک برود

در خار و فتنه ای که خوی گرفت
 فغان کن که دل کنکری
 غمناک تو را
 باو اگر برده ز خار به باران
 زره بردست بیچاره سهاران
 زلف زخم خود را یک باران
 شوق اگر سیاه برون شود یکبار
 کم او صدمه فوایدش بهر
 که کسی در شکی نیستی یکبار

خیال زلف او در دیده خونبار
 خاتم موج در دامن دریا ببار
 زین دل بدون پیش چشم وادان
 جان که در شرم تو ای یکبار نمید
 طارک بند اول دریا چرخ نمید
 زین بحر کردن دریا ببار نمید
 چون زنجیر از کف بود اینک

عذر و سر را در در میان ملامت عذر و سر را در در میان ملامت عذر و سر را در در میان ملامت	
رطل کران کرد و وار عثم	لکه علاج تورش دسپا بکند
افروخت شمع طور زیتانی کلیم	کاری که صبر کرد و تقاضا بکند
بیتغ مر که شود کشته یا پیدار شود	رسد و قطره بدریا یکی مزار شود
زحاریای غاصر پیاده مرکب	یکسخت مخیج فلک سوار شود
نفس راضی از کلفت خواست	که طوفان تیغ ناموار آتش مباد
زمر که عاشقان پروانه دارند	که صد طوطی ز موم سیرانی مسار
پرو روی تو دل رویی نمیدارد	چون تشنه که بر یک رود آرد
سردست نکارین که برادر دینعل	میش قدر غنا تو بر سینه کد آرد
چرخ در گردش بودا دل کای خود	شوق در دست تا منزل کای خود
از گشت نشسته در هم بکند بال تن اگر از یاد و اید دل کای خود	
دولت خشن خلق زیند و بکند این مشق ازین صفت بکند سر خنج منید که بکند	

نیکو حامی در طرد کشتن بکند
 محط بیکان در سنگی و بکند
 قصای رفسانی از برای بیکان
 اگر چه در هم می خورد بکند

ارادتی و بکند
 همه روانه صفت بکند
 بیکان رسد بکند
 جاید و بکند

که وین جان بکند
 بر بکند
 باز قدم فرسته بکند
 که در یک بکند

مکتوب در وصف و غزل و مثنوی
در وصف و غزل و مثنوی
در وصف و غزل و مثنوی

کل بوی یوسفی ارواح میدهد	یاد ی زلم بقای ارواح میدهد
خندیدن و شکستن یاران بروی	یاد از بغل کشای ارواح میدهد

فیض در دامن صحای جنون میدهد	خاک این بادیه غشته بخون میدهد
از جوانیش بدو طول امل میرازد	رشته تخیل کین سال فزون میدهد

تا دل از زلفش جدا کرد از جان میدهد	نام با افتاد دور از ناف او میدهد
روزی که سکار آمد به پای او	دایه سرخونی که خور دارد و طحان میدهد

میکشند دعوی خط بحر اهل دعوی	این بکان با آسمان کردن دعوی
میکشند میث عشق را از یکدیگر بکشد	عاشقان از پید مجنون نار بکشد

ز شور طبلان کل از نوای خود می افتد	ز آه صبح خورشید از صفا خود می افتد
عروص در غافل از خط لاله رو	نظر طافد از پیرسای خود می افتد
چرا معشوق عاشق من در دل	بگرد خود و میکرد و دبی چو خود می افتد

مکتوب در وصف و غزل و مثنوی
در وصف و غزل و مثنوی
در وصف و غزل و مثنوی

مکتوب در وصف و غزل و مثنوی
در وصف و غزل و مثنوی
در وصف و غزل و مثنوی

مکتوب در وصف و غزل و مثنوی
در وصف و غزل و مثنوی
در وصف و غزل و مثنوی

مکتوب در وصف و غزل و مثنوی
در وصف و غزل و مثنوی
در وصف و غزل و مثنوی

مکتوب در وصف و غزل و مثنوی
در وصف و غزل و مثنوی
در وصف و غزل و مثنوی

مکتوب در وصف و غزل و مثنوی
در وصف و غزل و مثنوی
در وصف و غزل و مثنوی

تکوه که ز طرف چین سوا کرد البتوریت که پیغام یاری می آرد	
دران ریاض که سرو تو جلوه گر کرد دل تخته صنوبر بیار می آرد	نه بین دل ز سر زلف تو مفتون کرد حسن از بریت عشق زبان آورده تخیل آنروز دو اندر کور نشه کجا که زمین پرده مستوری قارون کرد
سبک روی که سر نمایی تواند کرد کلام هر که کشیدند شهد حامو	سفر و قطره بدری نمی تواند کرد لب آن طلاوت آن وای نمی تواند کرد
ز تخت پادشاهی قشیا در زیر سر دار محرز نهار از محواری وضع جهان مده سر رشته تو یکدیگر آرد	ازین باد مخالف کشتی دولت خطا کرد که این پیدا کرد و روم پنهان نشود که اگر اوردیده سوزن قند عیسی خطا کرد
ز سر پناه کردم امکنین پیدا شد خون دل خوردم شراب آتشین پیدا شد	

باده بویجان جهان من سر بر کرد
 طبعی لایق بد باطن او داد
 کشته افعلی جهان را دم من بر کرد
 کشته افعلی جهان را دم من بر کرد

خط زینش سوادم می آرد
 دلبری رخ نو زیادتم می آرد
 سر جلوه که دیده ام از سر دوا کرد
 عین مصیبت کند زیادتم می آرد

چین صیقلی با چوبی تواند کرد
 با قلاب تاشا چوبی تواند کرد
 اگر دو بار موافق زبان کسی سازد
 یکبار کین نه با چوبی تواند کرد

دولت خورشید که روشن بر سر افروز
 درونی است برانده از بر افروز
 که خوش است بختی که بیک طاهره شد

بخت عالی نظیر پندار و
 خانه کردون غم زینست
 تر و ازین صاف کرد و نت
 نهان صفت مکران بلند و نت
 این

در این کتاب که در عهد دوازدهمین
 از علمای این مملکت است
 در این کتاب که در عهد دوازدهمین
 از علمای این مملکت است

بخت خوش نعمت قدر عاقبت را	که دارد عهد لب خاطر ادبی بخواه
دختر از غنچه مجلب زمین ساعه خوش	ما و دریا چون بودیم بهم ساعه خوش
کل بلوفری از یاسمنش خوش زند	اگر از کجاست کل جابه کند در خوش
بکوشه فصل از آشیانه قانع باش	نه حرف میان باکرانه قانع باش
مریض مصلحت خوشش را نمیداند	تلخ و شویطیب زمانه قانع باش
حقی که دمید کرد و خارش	شد براه کلیم چشم عیارش
بر خاطر نازکش که آن آید	کل تکیه اگر زند به یوارش
تبعی که غمزه نو کند سایه بر سرش	ابریشم برید شود زلف جوشش
سر مطبوعی که در دولتش افشرد	سیلاب عقل و موش بود نغمه ترش
دارد خطر زخمش مرگان غنیه اش چندی که نیست حیرت دیدار کنش	

و لیون کرد و چشم غایتش
 که نه اندر زین طاق ابرویش
 ز حال دل صدمت انتقد دادم
 که دست نه کارین را مداریش

کامل او در عت است و خوش
 از پیرانی ندارد زلف او در خوش
 نشانی ز غم جاده و دلش
 خراب زنده گانی مایه میانی
 در میان مرد و مورخ است
 هر دو مایه ای او که خوشتر است

جمیع انوار این مملکت
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

[illegible]

ماروی دل بهر کس و ناکس حکیم
چون سعه القات بهر کس حکیم

ما چون سوز خانه بدوشان حکیم
درمی کشتی ملاحظه از کس حکیم

زکویت رفتم و الماس طلب کردم
چهار روز زکوم در شبستان

تو باغیا خوش شیس که من با چشم
له اوراق دل صد یازده را بر یکدم

چو عکس چهره خود در پاله می بینم	خزان در آئینه برک لاله می بینم
مرا ز سیر حین غم ز انشا طرسد	تو خنده کل و من داغ لاله می بینم

ما توبه را بطاعت پناه برده ایم	محاب را بسجده پناه برده ایم
جها چو قیل مست سر خود گرفته اند	از بسکه در دوسر سوی پناه برده ایم
ابروی قله در کره سجده کم شده است	تا رخت خود ز کعبه و پناه برده ایم

خوشد با هزار تمنی شمع ایم
از بخت پیره روز ندایم شکو

با صد هزار درد و تسلی شمع ایم
زیر سیاه چیمه لیلی شمع ایم

که در کتب و دایره دار توام
که در صحن و رشتی لاله دار توام
باین غنیمت که احاطه کرد به تمام توام
و اعز بر ما شکر که فارین جنم توام

در کتب و دایره دار توام
که در صحن و رشتی لاله دار توام
باین غنیمت که احاطه کرد به تمام توام
و اعز بر ما شکر که فارین جنم توام

دوایای کبیریه در حدی دادم
در حدی دادم کف "و شودی دادم
از تنوادران این روزها فادام
در حدی دادم کارم ما شودی دادم

از دست لاله دهن محو کردیم
چندین بار تو بوی جان سحر کردی
با صغری ز عالم بالا گرفت

این خارمون در دل کیم
 ز یاد کیم آید کیم
 ز یاد کیم آید کیم
 ز یاد کیم آید کیم

منجم که از حکم الله و داع میباید
 در دفع از کبر و جبر و کبر و کبر
 و دفع از کبر و جبر و کبر و کبر
 و دفع از کبر و جبر و کبر و کبر

صد حیده ششم ز تو تارک جان	در خون صد بهار و دم تا خوان کنم
تبعش ز سخت جانی من کند اگر شود	لوح مرا خویش ز سنگد فشان کنم

نه ذوق صحت و نه میل کفکودارم	لبی خموش تر از کوشش از دودارم
ز بسکه تند ز پیلوی محبت کدزم	کمان برود که مگر سر که در که دودارم
و من کشودن من از خار خاموت	کمان بر بند که من ذوق کفکودارم

میش قضا طلسم ز تیر پسته ام	سده شکر بر بکدر شیر پسته ام
مجنون خاترا دیابان و ششم	دیوانگی بخود نه بر پیر پسته ام
حاشا که زخم ما دهن سگوه و	خود بر میان ناز و سیر پسته ام

دل اسیر طره غبر قاشش چون کنم	با دل مجروح با مسکین نانش چون کنم
حرف نتواند بر آورد و دهنش سر	من درین کجدم ز باز آورد و دهنش
چشم دل دارد درین هر حلقه از	من باین کیدل بر لب و دهنش

تبعش که در جگر من
 سیر و دم تا اوج
 تا دهن باز است چون جانی
 چون سبوا دس ترین

مرکز خورشید که در کج
 از او کی بوی غری جاده
 چون سر و دهن از غر از او

کای بکوه و کاه
 در کونستار سنگی مایه
 در کونستار سنگی مایه

چون صفی
 شش قادر است
 در کونستار سنگی مایه
 در کونستار سنگی مایه

تکایه خدیجه زینب
دکتر فاضل کریم
کوی دوست فاضل
زینب کعبه را فرد
مرا رد و قبول
چون میرزا

چون بدریاری باین دیده کشیم	خلقه کرد اهورا اخلقه ما کشیم
میش از آن که مکدر بریم چون قصه حاشا	خیر ما چون موجه دریا و دلع هم

خاکدان و سرادار الا مان شدیم	خانه ضیا و را ما آشنیان شدیم
چون ورق بر گشت محضر باخون	مرکز چون خانه باخ و مکدر مان شدیم

نیت ماخن و کف و مشکل کشای کشیم	کار عالم را باین پید و پای کشیم
نیت مانند سپید از سوسن فریاد	دور کرد از آفاتش رسنای کشیم

بمی کرد ملال از چهره دل پاک می کردیم	ز سر بپایه خون در دل فلاح می کردیم
درین ظلمت ساری یا فقم کم کرده حلا	اگر هیچ بنا کوشش ترا درک می کردیم

چشم از صورت پرستی بسته بودیم	نوحطی دیدیم که بازی کرد دل
------------------------------	----------------------------

مسکه بودم رونق نوی خرابات این مان	
اقاب شیشه آمد در شب آینه ام	

باید که در این عالم بهیچان نماند
و باغ نام بهیچان نماند
باید که در این عالم بهیچان نماند
و باغ نام بهیچان نماند

فصلی بود که تا که
چون کلبه ای ریختی در سبزه باغ
چون کلبه ای ریختی در سبزه باغ
چون کلبه ای ریختی در سبزه باغ

چون کلبه ای ریختی در سبزه باغ
چون کلبه ای ریختی در سبزه باغ
چون کلبه ای ریختی در سبزه باغ

چون کلبه ای ریختی در سبزه باغ
چون کلبه ای ریختی در سبزه باغ
چون کلبه ای ریختی در سبزه باغ

در این عالم بهیچان نماند
در این عالم بهیچان نماند
در این عالم بهیچان نماند

در این عالم بهیچان نماند
در این عالم بهیچان نماند
در این عالم بهیچان نماند

من در دیده دریا کجایم
 طوبی و سخی در خشت زدن خون
 کس که در عالم مردن فریاد کند
 کس که در عالم کینه و غم بران خون
 بده ام از سر کوی زار
 هم کان تو که مرا غم ز جان برون
 به دیوید ملک از غم خافت
 طوبی و سخی در خشت زدن خون
 ای که فیضی بصر و فکرت
 بنیوان که در کافای امجان برون

ز بک سینه ام از کینه جهان صفا	کمان بر بند که همیشه در فعل دام
حاصله وصل آن کار بردارم	دوام باند آره سکار بردارم
از دل گرفت مایه دار جویم	میج توقع ز نوبت بردارم
بک تبهاس غم می چند از اردو	موج جوهر میزند آتش ز آوی من
سهل باشد خار مرغان که چشمم بر شد	شیشه می میکشد قد و کس از جوی من
مجلس اغیار از حده کلیران مکن	چشم خونبار مرا مکن کاسه طوفان مکن
ای خدا تا ترس نچاک که نیاز ترا	شعله آه مراد از سخن عریان مکن
چشم اگر کاف شود از کس متاع	زلف اگر زار نبند و غار نایان مکن
خاکره باش و تماشای تن آسای کن	خاطر مور مکنند از و میانی کن
ای که در آتش از درد سر آرد چندی از یوب نفس صندل میانی کن	

کانیونی بدل نه غمهای دلورین
 چشم سرمه دار آید وای غم زارین
 بایتم چون زخم ز آوی آمده دارین
 که می آید بیرون از کس از آری من
 سکن
 رخسار تو خورشید در دل من
 چشمها در کونین من
 طبع منو با دیده
 دل کار علی منو

ز غم بی خودی
 سباده بی غم
 دل ز منور العیون
 چشمه از قدش آزاد
 ماهی

هون عالم بهر خود را نشانی بگفت
توان وادی خود را بخارجین کرد
تا چون کمان شود فاسد از کوه
از چو بختان توان کوهی صفت کرد
چون که سر از دست نماند و چون
تو بهر کوه و درون سر کردن

صفت بری درویشی کرده است
صفت من فارون شد از کوه
چشم حاسد بر بنیاد رسد از کوه

امروز هیچ نشانه بخت
از صفت خایه آمده به چشم
نقطه شایسته بر صفت

تا کی اندیش جو که دل
دندان رنجه چند نهد بر کوه

را غش از دل بیاید
کل از این کوه از کوه

چند دینار دل که کمان بهر کوه
چشم بطلان از این دیوانه برون
زاهد از کوه در کوه
بسیار از کوه در کوه
بسیار از کوه در کوه
بسیار از کوه در کوه

ما حریف در دخت سیم مرغ مارا فاسد از کوه

خود را بخت کم ز خودی متهم کن	آینه است بر که خودی متهم کن
عشق است و صد نزار غم فایده	تاب جفا داری بر خودی متهم کن
غم با شک از دل غمناک نباید	بگرستن که از تاک نباید پرو
لش عشق شد از کوه شک	آه چون از دل غمناک نباید پرو
سبز آید ز کف دست برون آید	دانه هست که از خاک نباید پرو

سرفه طرازی بر باید دلستان	از ناله فی وجد کند محلستان
از طاق خود آید و دریای خم	خشتی که سر انجام کند ارکستان

من بخت اگر شد چراغ ماروشن	چراغ رنده دلار کند خداروشن
ملا میست رطع میسکان بان ما	لشع موم بهر ل کند کداروشن

چند آن تامل بگر افشردن	چون صدف است که فرو خوردن و کوه
------------------------	--------------------------------

این کتاب در بیان دوا و علاج است
 که در دوا و علاج است
 که در دوا و علاج است
 که در دوا و علاج است

زبان بگو چون دود می بخورم	خام نباید ز آتش پیرون آمد
عقل با یاد پیش چه تواند کرد	طبل با بوسن سرکش چه تواند کرد
چکند زخم زبان با کمر سوختن	نیش ز نور تابش چه تواند کرد
صبح شد ساقی نقاب و خضر بر کن	زان لب شیرین یک در دیده سع
شهر سالک بکباریت دوداه طلب	سرکه دستار ترخواهد بایشین
از صدف آیین دشمن پرور بر آید	تخ اگر بارد و برفت از دهان کفن
نعل واروینست بر موج درین دما	سرکایم خط اقرون بود لکن
عمر عزیز را بجای ناب صرف کن	این آب را بلاه سیراب صرف کن
سرکس که ز بر زده اهل بصیرت	فضل سکوف را بجای ناب صرف کن
سرخوش غش کند ز اندر زور	درو حیات را بجای ناب صرف کن
آه بادیده آخریه که اند کرد	دود باروزن محمده تواند کرد

که در دوا و علاج است
 که در دوا و علاج است
 که در دوا و علاج است
 که در دوا و علاج است
 که در دوا و علاج است
 که در دوا و علاج است
 که در دوا و علاج است
 که در دوا و علاج است

این کتاب در بیان دوا و علاج است
 که در دوا و علاج است
 که در دوا و علاج است
 که در دوا و علاج است

چون غم خورد و در آن
در کنگره کل غمستان
چون غم خورد و در آن
در کنگره کل غمستان
در کنگره کل غمستان
در کنگره کل غمستان

می بکاشم
کل بطور
میرسی اگر در راه
نموده غمستان
در کنگره کل غمستان
از غمستان
فقط که بر او بود

روزی که گشت همه
شد شش و سه
چشم بد از زخم آن که
امروز دیده که زخم
آن که گشت بطوری که

ایقدر بطاقی درشت خاری	روی دریا شد کبود از سیلی
چون چشم عاشقان بخواهد	تا درویش آن خط عاشقانه
در کنگره حمت دریای بی پایان	چون کلاه آن کس که از قید کلاه
خیره کرد و دیده صبح از جلای	داغ دارد مهر تابان از صفای
میت که صحرای دیده که غم	میرد چون ماه مر سونیهایی
حمت بر خرام تو راه نظر زن	چون آه صبحگاه قلب حکم زن
در خاموشی که ز کفایت زانکه	ان کل بحیب بخش این کل بر زن
چون سر زن ز مشروب این افات	صد شاح کل پیاده رود در کات
از مانیوش صحت شب که میرد	خیماره موج از لب همچون شراب
سر که بود رسم ترا خواص	صاحب
مارا بعد خیال فکده	عقاب تو

آن که گشت
آن که گشت
آن که گشت
آن که گشت

فردی حیات عابدی دایم
فردی حیات عابدی دایم

دایم خون فام من
دایم خون فام من

دایم خون فام من
دایم خون فام من

از لطافت لب رخسار او باطل
از نگاه کرم کرد و افتاد

ای قیامت خلد قامت رعنا
حق ما افتاد کار کی توان بیا

آتش بحس از دل باغی ندیده
عمرت حول بخت شادی کشته

میکند دل از دستم در بانه
در گشایش دارد دم زور از خانه

بستم کی رود از جای دل غم
لوسم را ز مراب کف اظهار گشت

چون چیک مررک من دار و میر
دار و نشان داغی بر عضو من حالم

دایم خون فام من
دایم خون فام من

دایم خون فام من
دایم خون فام من

دایم خون فام من
دایم خون فام من

از شوقی نگاه دریا
از شوقی نگاه دریا

نسخه از کتابخانه سلطنتی
 در روز ۲۲ دسامبر ۱۹۰۷
 در کتابخانه سلطنتی
 در روز ۲۲ دسامبر ۱۹۰۷

همین پس فصل خاموشی که در سخن	به سبک و بی اختیار با نواختن
که غیر از سبک طغیان میکند و یوا	که غیر از کج لوسر میکند و یوا
نه ناهمس دل بالان نه زمارتن بجا	ملن با این تحمل دعوی خفا
فکده شور محبت مرا نصیب	که موج میرند از سر کناره دریا
الرویه عقلت بر ادبی گو	لدام فاند اردل بان کو با
در انتظار تو سرف کرده بهشت	نظر سیه مکروان بهر عا
ندارد حسن خط چون من غلامی حلقه دو	ندارد صفت و دران چمن ماش با
مراد قلم شور محبت میهد جو	که باشد سلطان آنجا حیات بر دو
ملن با تلخ کامان رویش تا سرخی	که همچون مور خط و جاشی غار کوی
شود پر مرده نیلوفر خورشید نو جا	ببخ چون افق چشم چون نیلوی
ای دل ز شوق جیتی اغیار عا	از سادگی ز زخم حسن و حار عا

نسخه از کتابخانه سلطنتی
 در روز ۲۲ دسامبر ۱۹۰۷
 در کتابخانه سلطنتی
 در روز ۲۲ دسامبر ۱۹۰۷

